# قلندرنامه خطیب فارسی

## جمال‌الدین ساوجی



«۲۴۵»

# قلندرنامهٔ خطیب فارسی

## یا

# سیرت جمال‌الدّین ساوجی

تصحیح و توضیح

دکتر حمید زرّین‌کوب

□ قلندرنامه
□ از خطیب فارسی
□ با تصحیح و توضیح و مقدمه از: دکتر حمید زرین کوب
□ حروفچینی به طریقه کامپست
□ صفحه پرداز: فتانه خواجه
□ فیلم و زینک: لیتوگرافی قاسملو
□ چاپ: چاپخانه خواجه
□ تاریخ: بهار ۱۳۶۲
□ انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه
□ تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

قیمت:
۲۲۰۰ تومان

# فهرست مندرجات

به نام خدا

# مقدمه [1]

منظومه‌ای که اینک متن تصحیح شدهٔ آن ارائه می‌شود، مربوط به قرن هشتم هجری است و نزدیک به ۱۷۷۰ بیت دارد. این مثنوی در باب زندگانی سید جمال‌الدین ساوجی مجرّد و دیگر پیران معروف قلندر مانند شیخ عثمان رومی، جلال درگزینی، محمّد بلخی و ابوبکر اصفهانی می‌باشد. نام کتاب دقیقاً روشن نیست امّا به شهادت ابیاتی چند می‌توان آنرا «شرح حال جمال‌الدّین ساوی» یا «سیرت جمال‌الدّین» و یا «مناقب جمال‌الدّین ساوی» و امثال آن خواند[2].

گوینده این منظومه شخصی است به نام خطیب فارسی[3]. از احوال وی جز آنچه خودش در همین مثنوی آورده است اطلاع دیگری در دست نیست. از مطالعهٔ کتاب برمی‌آید که وی اهل شیراز است و در جوانی در همان شهر به تحصیل علم پرداخته و پس از کسب اندک مایه‌ای ازعلم، به تصوّف روی آورده است. وی پس از سالها، برای آن که پاسخی به سؤالات خود بیابد، در ضمن به زیارت اهل معنی نائل آید؛ از شیراز خارج می‌شود و در شهرهای مختلف اسلامی به سیر و

---

۱ــ قسمتهایی از این مقدمه تحت عنوان «معرفی یک نسخهٔ خطی در باب قلندران» در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد، شمارهٔ دوم، سال دهم تابستان ۱۳۵۳ بطبع رسیده است.

۲ــ کتابی نظم کردم جمله حاوی — براحوال جمال‌الدین ساوی (ب/۷۵)
فرو خوان سیرت پیر زمانه — جمال‌الدین ساوی آن یگانه (ب/۶۵)
بدستم داد جزوی سیرت پیر — ببوسیدم نکردم هیچ تقصیر (ب/۶۸)

۳ــ نام خطیب فارسی، گوینده این مثنوی چندجا درمتن کتاب آمده است:
خطیب فارسی را یاد آرد — بتکبیری روانش شاد دارد (ب/۸۲)
خطیب فارسی دارد تمنا — که چون خوانند این الفاظ زیبا، (ب/۱۰۶۸)
زبهر روح او بی هیچ تأخیر — بخوانند فاتحه از خرد و از پیر (ب/ ۱۰۶۹)
و همچنین رجوع شود به ابیاتِ ۶۲۸، ۱۷۴۶، ۱۷۶۸.

سیاحت می‌پردازد. چون به مُلک شام می‌افتد در شهر دمشق در مقبرهٔ زینب (ع) با عده‌ای از قلندران برخورد می‌کند. در میان این قلندران شیخی است محمّد نام، از اهل بخارا که سؤالات او را پاسخ می‌گوید و در ضمن جزوه‌ای بدست او می‌دهد در باب احوالِ سیّد جمال‌الدین ساوی پیر قلندران، و از او می‌خواهد آن را بنظم آورد. و وی در همانجا نظم این کتاب را آغاز می‌کند. آغاز این کار بنابه قول خودش در سال ۷٤۸ و پایان آن در روز سه‌شنبه ۲۲ جمادی‌الآخرهٔ همان سال بوده است[۱] و در این هنگام حدود پنجاه و یک سال از عمر وی بسر رسیده بوده است[۲].

اصل نسخهٔ خطّی در کتابخانهٔ سلیمانیه (لاله اسماعیل) در ترکیه به شمارهٔ ۱۸۷ در یک جلد قهوه‌ای چرمی در ٤۹ صفحه به ابعاد ۱۱۷×۲۰۵ و ابعاد داخلی ۱۵۸×۱۳۷ میلی‌متر و در هر صفحه ۱۹ سطر با متن طلائی و خط آبی و عناوین مُذّهب و سرآغاز با مرکب قرمز، موجود است. تاریخ استنساخ آن درست معلوم نیست امّا بنابه قول استاد تحسین یازیجی از نوشته و کاغذش برمی‌آید که باید مربوط به قرن دهم هجری باشد[۳]. این کتاب نسخه‌ای است منحصر بفرد و آقای تحسین یازیجی دربارهٔ آن مقاله‌ای مفصّل به زبان ترکی نوشته‌اند و آن مقاله در اینجا مورد استفادهٔ مصحح قرار گرفته است. عکس این نسخه توسط برادرم استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب در اختیار بنده گذاشته شد. ایشان اولین بار به دلالت مقاله‌ای از شادروان هلموت ریتر که متضمن معرفی بعضی نسخ خطی کتب صوفیه در کتب خانهٔ ترکیه است از وجود این کتاب آگاهی حاصل کردند. سپس آقای پروفسور علی الب ارسلان استاد دانشگاه استانبول میکروفیلم نسخهٔ مزبور را به انضمام چند قلندرنامهٔ دیگر برای ایشان فرستادند. مدتها بعد مقالهٔ آقای تحسین یازیجی از طرف پروفسور الب ارسلان برای ایشان فرستاده شد و ایشان نسخه‌ای از عکس این کتاب را در اختیار بنده قرار دادند تا به تصحیح آن بپردازم. بنده این کتاب را دقیقاً مورد مطالعه قرار دادم و چون نسخه‌ای منحصر بفرد بود ناچار به تصحیح آن برمبنای همان نسخه پرداختم[٤].

این کتاب هر چند از لحاظ شعری چندان در اوج نیست امّا از جهت روایاتی که در آن راجع به قلندران و قلندریه، مخصوصاً در باب سیّد جمال‌الدین ساوی و برخی یاران او آمده است متنی است مستقل و منحصر و ازین رو لازم دیدم به تصحیح و طبع آن همت گمارم و آن را در اختیار همگان قرار دهم. این کتاب را باید نوعی اثر ادبی عوامانه خواند. زیرا گویندهٔ آن که احتمالاً خود

---

۱ـ زهجرت هفتصد بود و چل وهشت / که این اقبال و دولت یار من گشت (ب/ ۷۹)

۲ـ به آخر آمد این نسخه در آن حال / که این عمر خطیب بُد نون و یکسال (ب/ ۱۷٦۸)

۳ـ رک: مقاله ترکی آقای تحسین یازیجی

٤ـ قسمت اعظم تصحیح این نسخه در سال ۱۳۵۳ صورت گرفته است.

درویشی قلندر بوده است،شرح زندگی و احوال بعضی قلندران مشهور را که همواره نامشان بر زبان آن طایفه می رفته است، با همان شاخ و برگهای اضافی که معمولاً عامهٔ مردم، بدون رعایت موازین تاریخی و تحقیقی آزادانه برآن می افزوده اند، آورده است. گویی شعر برای او چیزی ساده و نوعی بیان طبیعی است نه زیوربندی می خواهد و نه فضل فروشی[۱] ؛ بهمان سادگی که حرف می زند بهمان سادگی هم شعر می گوید وحتی این نکته هم برای او اهمیّت ندارد که کلمه ای بغلط بکار رود یا بیتی از لحاظ قافیه و ردیف و یا حتی وزن نادرست باشد[۲]. شعر از نظر گویندهٔ درویش نوعی ظرف است برای بیان آنچه می خواهد بگوید، یا آنچه دوستان و هم مسلکانش دوست دارند که بشنوند، بهرحال این کتاب با آن که از لحاظ ادبی درخشان نیست و در کتابت سرشار از اغلاط واشتباهات است امّا از آنجا که نوعی شعر عوامانه مربوط به قرن هشتم است و نیز بعضی روایات مربوط به قلندران و آداب و رسوم و شیوهٔ زندگانی آنها در آن موجود است قابل توجه تواند بود.

## محتوای کتاب

گوینده پس از ستایش خدا و مدح پیغمبر (ص) به ذکر سبب تألیف کتاب می پردازد. سپس فصلی در معنی فقر بیان می دارد و داستان زندگی سیّد جمال الدین را آغاز می کند. داستان از آنجا آغاز می شود که پیری به نام شیخ عثمان برای ملاقات با بایزید بسطامی به خراسان می رود[۳] و در حلقهٔ مریدان او درمی آید و چون چهل منزل از طریقت را طی می کند بایزید او را به عراق می فرستد تا چهل و یکمین منزل را در خدمت سیّد جمال الدّین ساوی طی کند[۴]. شیخ عثمان به جستجوی پیر از خراسان به عراق می رود. چندین سال در عراق و سرزمین های دیگر به جست و جو می پردازد امّا نشانی از اونمی یابد. شوق دیدار او زیادت می شود و سرانجام وی را در خانقاهی در عراق پیدا می کند[۵]. پس از چندی سید جمال الدین، شیخ عثمان را تشویق به سیر و سیاحت می کند[۶] و آن دو پیر به اتفاق «چهل مرد فقیر عالم افروز»، سفری فقیرانه را آغاز می کنند. ابتدا به خراسان می روند و چندی در ملک خراسان به سیر و سیاحت می پردازند سپس به ملک روم می افتند.

---

۱ــ نکوشیدم به صنعتها که دانی ولیکن سعی کردم در روانی
بترکیبش نمی کردم توقّف سخن راندم بدیهه بی تکلّف(ب/۷۷و۷۸)
۲ــ وگر عیبی ببیند شاعرانه به لطف خود بپوشد بی بهانه . ب/۸۳)
۳ــ ملاقات شیخ عثمان با بایزید بسطامی از لحاظ تاریخی، نادرست است.
٤ــ در این جا گوینده اشاره ای دارد به منازل و مراحل چهل و یک گانهٔ طریقت و نیز به سنّت خرقه پوشی و اهمیّت آن.
۵ــ در اینجا گوینده نشان می دهد که چگونه سید جمال الدین، شیخ عثمان را بدون آنکه قبلاً دیده باشد، شناخته و او را به نام خوانده است و این کرامت باعث تعجب شیخ عثمان می شود چندان که بتدریج مفتون جمال الدین می گردد
٦ــ گوینده مطالب جالب توجهی در باب سفر و فوائد آن از قول جمال الدین ساوی بیان می دارد.

جمال‌الدین در دمشق در باب‌الصغیر در کنار آرامگاه زینب (ع) با پیری عور و مجرّد آشنا می‌شود به نام جلال‌الدین درگزینی؛ این پیر مدّت سی سال است که جز گیاه چیزی نخورده و با هیچ کس جز بضرورت سخن نگفته است. جمال‌الدین چون او را می‌بیند دلباختهٔ وی می‌شود و چون چند کلمه‌ای با او سخن می‌گوید حالتی عجیب بدو دست می‌دهد و در آن حالت دعا می‌کند و از خدا می‌خواهد تا روانش را به نور معرفت شاد کند و او را از دنیا و عقبی آزاد سازد و چنان به نور حقّ مزّین شود که از دنیا هیچ اثری در او باقی نماند. چون سر برمی‌آورد خود را لخت و عور می‌بیند در حالی که:

نبوده بر همه اعضاش یک مو — نه اندر سر نه اندر ریش و ابرو

(ب/۵۹۰)

برگی از کنار جوی می‌کَنَد و آن را عورت‌پوش خود می‌سازد و به نزد جلال درگزینی می‌رود و در پهلوی او گوری می‌کَنَد و در میان آن می‌نشیند و به فکر و ذکر فرو می‌رود. چون جلال او را بدان حال می‌بیند به نزد او می‌آید و سیّد دستی بر اعضای او می‌مالد و جمله مویهایش از تن فرو می‌پاشد. و هر دو در صورت و معنی قلندر می‌شوند و به دریای حیرت و تفکر فرو می‌روند. تنها در هر شش هفت روز یکبار از گور خود بیرون می‌آیند و گیاهی چند می‌چینند و می‌خورند و باز جای می‌روند.

شیخ عثمان به جست و جوی جمال‌الدین برمی‌آید و چون او را چنان می‌یابد[1] به نزد درویشان می‌رود و احوال او را بازگو می‌کند. پیران همه در شگفت می‌شوند و یک یک به نزد او می‌آیند امّا جمال‌الدین با هیچ کس سخن نمی‌گوید سپس شیخ عثمان، خوانی برقبّهٔ زینب (ع) می‌گسترد و نقیب را می‌گوید تا دهان جمال‌الدین را بگشاید و لقمه‌ای در دهان او نهد. امّا جمال‌الدین از خوردن امتناع می‌ورزد و اشاره می‌کند که لقمه‌ای به جلال درگزینی دهند و باقی را میان محتاجان تقسیم کنند. سپس جمال‌الدین خطاب به شیخ عثمان می‌گوید ای شیخ ما را رها کن و چندین باعث تشویش من مباش. و سرانجام شیخ عثمان را از خود دور می‌کند و بدو وعده می‌دهد که مردی از راه می‌رسد که جانش از سرّ الله آگاه است و از او روی برمی‌گرداند و در سکوت خود فرو می‌رود. شیخ عثمان با حالتی زار سیّد را رها می‌کند و او را بحالِ خود باز می‌گذارد.

---

۱ــ نگه کرد او چو یار خویش را دید — بر آورده نشان از فقر و تجرید
سر مویی نبودش هیچ در بر — نه در ریش و نه در ابرو نه در سر
سراسر موی اعضا پاک کرده — نشستن گاه خود بر خاک کرده
چو دید آن نقش او را شیخ عثمان — تعجب کرد او و ماند حیران

(ب ۶۴۲ تا ۶۴۵)

پس از چندی شخصی به نام محمد بلخی از اهل حقّ که مال و منال خود را رها کرده و دربدر به دنبال مردان اهل حق می گردد به نزد شیخ عثمان می رسد و از او سراغ مرد کامل را می گیرد. این شخص در واقع همان کسی است که سید جمال الدین گفته بود و نشانه هایش را به شیخ عثمان داده بود. شیخ عثمان او را بسوی جمال الدین راهنمایی می کند. محمد بلخی بسوی جمال الدین می رود و چون سیّد او را عارفی کامل می بیند وی را بسوی خود می خواند، سپس دستی به روی او می کشد و موی از همه اندام او فرو می ریزد. محمد بلخی نیز مانند سیّد جمال الدّین و جلال درگزینی به ذکر مشغول می شود و در جرگهٔ قلندران درمی آید. این سه تن قلندر کم کم آوازه‌ای عجیب می یابند وصیت آنان به ابوبکر اصفهانی می رسد. وی نیز بر و بوم و عزیزان خود را فراموش می کند و به دمشق می آید و به خدمت جمال الدّین می رسد. جمال الدّین احوال خود را برایش بازگو می کند و وی را در جرگهٔ فقر می پذیرد. سید جمال، دستی بر فرق و روی او می مالد و موی از اندام ابوبکر فرو می ریزد و بدین ترتیب در گروه قلندران قرار می گیرد.

ابوبکر اصفهانی پس از چهل روز ریاضت از گروه قلندران خارج می شود و برای بدست آوردن طعام به شهر وارد می شود. وقتی مردم شام او را بدان شکل و هیأت لخت و عور و سراپا موی سترده، می بینند در پی او می افتند امّا او با هیچ کس سخن نمی گوید تا به ایوان سلطان می رسد و از نُوّاب اجازه می خواهد تا به حضور سلطان رسد. سلطان را از تقاضای درویشِ برهنه آگاه می کنند. امّا سلطان او را نمی پذیرد و به غلامان دستور می دهد تا او را از پیش ایوان برانند. وی به نزد قلندران باز می گردد روز بعد باز به شهر می آید و خلقی بگرد او حلقه می زنند امّا وی کوچکترین توجهی به انبوه جمعیّت ندارد. به ایوان سلطان می رود و همان تقاضا را می کند. این بار سلطان دستور می دهد او را از شهر بیرون کنند. مردم و کودکان با چوب و سنگ به دنبالش می افتند و او را به باب الصغیر می رانند.

درویش در بین راه به دکان کوزه گری برمی خورد و از آن میان کوزه‌ای برمی دارد و بسوی دروازهٔ شهر می آید و نعره برمی آورد و کوزه را بردروازهٔ شهر می کوبد و بانگ برمی دارد که ای مردم چون سلطان شما چنین دستوری داد برای آن که دیگر کسی فقیران را نرنجاند او را کشتم. این می گوید و از چشم خلق نهان می شود. چون شبّ فرا می رسد پادشاه را باد می گیرد و تا سحرگاه برخود می پیچد و سرانجام جان می دهد. چون مردم این کرامت را از درویش می بینند دسته دسته بسوی قلندران می آیند و مرید آنها می شوند. مادر سلطان وقتی این خبر را می شنود به نزد قلندران می آید و از آنها پوزش ها می طلبد و برای سلطان طلب بخشایش می کند. خاتون فرمان می دهد تا برای قلندران سفره‌ای بگسترند. جمال الدین چیزی نمی خورد امّا اشارت می کند تا پیران از آن خوان استفاده کنند سپس خاتون دستور می دهد که هر روز برای قلندران خوانی فراهم آورند.

چون آوازهٔ قلندران در جهان می پیچد و مردم از هرگوشه بسوی آنان فرامی آیند، سیّد جمال الّدین تصمیم می گیرد از میان ای غوغا بگریزد. یک روز صبح از خلوتگه خویش بیرون می آید:

بعزم آن که بگریزد از آنجا — رود جایی که نشناسند او را (ب /۱۰۸۰)

محمّد بلخی از قصد وی آگاه می شود و به دنبالش می شتابد و در حالی که زار می گرید از او می خواهد تا یاران خود را تنها رها نکند و اجازه می خواهد تا لااقل وی را بهمراهش ببرد. جمال الدین در جوابش می گوید که من از خلق جهان گریزان هستم و همنفسی جز سبحان نخواهم. اما ما را با تو کاری است که باید انجام دهی. چون من از تو دور شوم برکنار راه رو و در آنجا جوانی فرا می رسد. دستاری با خود دارد که در آن پلاسی است با دو تیغ و یک سنگ[1]. چون او را ببینی سلام ما برسان و باو بگو که جمال الدّین مرا فرستاده است تا امانت ازتو بازستانم. محمد بلخی روان می شود ودر همان جا که جمال الدین گفته است جوانی را می بیند. جوان او را به نام می خواند و ازمأموریتش نشانه ها می دهد.محمد بلخی به شگفت می آید که جوانی چنین اندک سال چگونه از دلها خبر می دهد. آن امانت را می گیرد و به نزد جمال الدین می آورد. جمال الدین آن پلاس را ــ که خرقهٔ قلندران است ــ از دست خضر می پوشد. سپس محمد بلخی را می گوید چون تو به نزد قلندران روی، ترا به غربت خواهند فرستاد. تو برخیز و به شهر بعلبک رو و در آنجا از مردم موی گدایی کن و آن مویها را برتاب ودوتا شکل جوالق[2] درست کن یکی سفید و دیگری سیاه. آن که سیاه است خود پوش که نشانهٔ اندوه است و غصه و آن که سفید است برتن جلال الدین درگزینی فرو پوش که علامت شأن و بزرگی است و شادمانی. در اینجا توضیحاتی در باب قلندر و قلندران می دهد که جالب توجه است وسپس خود از پیش چشم او محو می شود. بهرحال چون محمد بلخی بسوی قلندران برمی گردد او را متهم می کنند که پیر را تنها گذاشتی و ما را خبر نکردی. درنتیجه وی همان طور که سیّد جمال گفته بود مجبور به مسافرت می شود و بدون تأخیر بسوی بعلبک رهسپار می گردد و در آنجا پس از ماجرای قاضی و والی شهر بالاخره موفق می شود مقدار زیادی موی بُز گردآورد و دو «جوالق» یکی سفید و دیگری سیاه درست کند و دو باره به نزد قلندران بیاید و بدین ترتیب لباس قلندران تعیین می شود.

از طرف دیگر چون جمال الدین شام را ترک می کند به دمیاط می رود در شهر دمیاط مدتی

---

۱ــ درابیات بعد بجای دو تیغ و یک سنگ، سنگ و تیغ و مهر آورده است:

بگفت این و پلاسی زود بگشاد — نهادش بوسه‌ای بر دست او داد

میانش بود سنگ و تیغ با مهر — سپرد آنها به پیر فرشد ظهر

(ب/ ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱)

۲ــ درباب جوالق رجوع کنید به تعلیقات

می ماند و قاضی شهر خواستار زیارت او می شود. سید جمال الدین که تا آن روز با هیچیک از مردم آن دیار سخن نگفته است با قاضی صحبت می دارد و او را به رحم و عدالت در حق مردم تشویق و تحریض می کند. جمال الدین پس از شش سال، بنابه قول گوینده در سال ٤٦٣ در دمیاط در می گذرد[1] و بدین ترتیب کتاب به پایان می رسد.

***

داستان زندگی و احوال جمال الدین مجرّد البته منحصر بدین کتاب نیست و در مآخذ و منابع دیگر می توان ردپایی از آن یافت. غالباً در مآخذ قدیمی هرجا سخن از تراشیدن موی سر وصورت و ابرو بمیان می آید از این پیر قلندر، جمال الدین ساوجی مجرّد، یاد می شود و همه جا منشأ تراشیدن موی سر وصورت و حتی ابرو را بدو نسبت می دهند. ابن بطوطه دانشمند سیّاح قرن هشتم در کتاب سفرنامهٔ خود ضمن بحث در باب «دمیاط» از خانقاه شیخ جمال الدین ساوی یاد می کند سپس روایاتی در باب وی نقل می نماید که البته با آنچه خطیب فارسی گفته است تفاوت دارد. وی شیخ جمال الدین را پیشوای گروه قلندران که ریش و ابروان خود را می تراشند می داند و می گوید: سبب آن که شیخ جمال الدین ریش و ابروان خود را تراشید آن بود که وی مردی زیبا و نیکوروی بود. زنی از اهل ساوه خاطرخواه او شد. چندان که مکرر به او پیغام می فرستادوسرراه براومی گرفت و اظهار عشق می کرد و شیخ امتناع می ورزید و از قبول تمنای او خودداری می کرد. زن چون از اصرار خود نومید گردید عجوزه ای را برانگیخت که نامهٔ سربسته ای بردست، در آستان سرایی، سر راه شیخ برگرفت و از او خواست تا نامه ای را که از پسرش رسیده است برای او بخواند تا او نیز بشنود. شیخ پذیرفت و چون پای در هشتی نهاد عجوزه در را بست و آن زن که در کمین بود با کنیزان خود برسرشیخ ریختند و او را بداخل کشانیدند. زن، شیخ را بخود خواند. شیخ چون دید رهایی ندارد قبول کرد امّا اجازت خواست تا ابتدا به طهارت خانه رود. زن موافقت کرد. شیخ چون داخل طهارت خانه شد با تیغی که همراه داشت ریش و ابروان خود را تراشید و بیرون آمد. زن که اورا بدین وضع دید از او سخت متنفر شد و بفرمود تا او را از خانه بیرون کنند. شیخ از آن پس بهمان وضع باقی ماند و پیروانش نیز تراشیدن ریش و ابروان را بین مردم مرسوم کردند[2].

صاحب تاریخ فرشته نیز منشأ تراشیدن مویّ سر و صورت و حتی ابرو را به سید جمال الدین مجرّد نسبت می دهد و می گوید: این سید جمال الدین ساوی مدتی در مصر مفتی بود و چون هر

---

۱ـ سپرد او روح را بر رسم هدیه — به ستین و ثلاث و ربع مائه
(ب/ ۱۷۳٤)

۲ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه، جلد اول/ ۲۵ و ۲٦

مشکلی را بدون مراجعه به کتاب جواب می گفت وی را کتابخانهٔ روان می گفتند[۱] وگویند در آخر او را جذبه و حالتی پیدا آمد و ریش تراشیده به دمیاط رفته بیهوش افتاد... سپس گوید: قول صحیح آنست که سید جمال بفرط جمال موصوف بود و چون زنی از امرای مصر بدو عاشق شد او به تنگ آمده از مصر جانب زمین «دمیاط» گریخت و چون آن زن به دنبال وی آمد، سید جمال زوال حُسن خود را از خداوند خواست و موی سبلت و ریش و ابروی او همه ریخت و زن چون سید جمال را چنان دید به مصر بازگشت و سید جمال نجات یافت[۲]. این روایات همه نشان می دهد که داستان سیّد جمال الدین و موی تراشیدن وی درمیان مردم غالباً رواج داشته است و با روایات مختلف آن را می شناخته اند.

درباب ظهور جمال الدین روایت خطیب نیز با روایات دیگر تفاوت دارد. خطیب فارسی ظهور جمال الدین و رواج شیوهٔ او را درسال ۳۸۲ می داند[۳] و مرگ وی را درسال ٤٦٣ ذکر می کند[٤] در صورتی که غالب مآخذ به اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم اشاره کرده اند[۵]. صلاح الدین صفدی هجرت جمال الدین را از شام به مصر (دمیاط) در ۶۲۰ و مرگ وی را درسال ۶۳۰ می داند[٦] و افلاکی از بعضی یاران جمال الدین چنان یاد می کند که گویی همه درقرن هفتم زندگی می کرده اند[۷].

البته خطیب فارسی در ذکر تاریخ دقیق زندگی جمال الدین دچار اشتباه شده است زیرا گذشته ازآن که غالباً ظهور جمال الدین و حتی قلندریه را از قرن هفتم قدیمتر نخوانده اند، ازمطالعهٔ کتاب برمی آید که خطیب فارسی غالباً در ذکر تواریخ چندان تأمل و دقتی نداشته است. مثلاً در ابتدای کتاب می خوانیم که عثمان رومی بنا به اشارهٔ بایزید بسطامی به عراق فرستاده شد تا با جمال الدین ساوی ملاقات کند. می دانیم که بایزید بسطامی درسال ۲۶۱ فوت کرده است. اگر فرض کنیم که شیخ عثمان درهمین سال درسن بیست سالگی بخدمت بایزید رسیده باشد، پس تولد شیخ عثمان باید بین سالهای ۲٤۰ تا ۲٤۵ باشد. حال اگر بنابه قول گویندهٔ این کتاب تولد جمال الدین را ۳۸۲ فرض کنیم و بگوییم جمال الدین دربیست سالگی پیر شیخ عثمان شده است باید ملاقات

---

۱ــ خطیب فارسی سیّد جمال را از زبان بایزید بسطامی بدین گونه وصف می کند:

یکی مردی است اندر ساوه امروز    مبارک روی و صاحب فر و فیروز    (ب ۱۸۰ تا ۱۸۵ و بیت ۲۳۶ تا ۲۳۹)

۲ــ تاریخ فرشته، جلد دوم/ ٤۰۷ و ٤۰۸

۳ــ زهجرت سیصد و هشتاد و دو بود    که سیّد سکه ای بنیاد فرمود(ب/ ۶۹)

٤ــ سپرد او روح را بر رسم هدیه    به ستین و ثلاث و ربع مایهٔ (ب/ ۱۷۳٤)

۵ــ رک: الخطط مقریزی جلد چهارم/ ۸۰؛ شرح مثنوی شریف جلد دوم/ ۱۲۷؛ جستجو درتصوف ای ن/ ۳٦٤.

٦ــ رک: مقدمهٔ ترکی تحسین یازیجی: جستجو در تصوف ایران/۳٦٤.

۷ــ مناقب العارفین، صفحه ۵۹۶ و ۵۹۷ درباب ابوبکر نیکساری.

این دو پیر را در سال ۴۰۲ تصور کرد و اگر این فرضها درست باشد در این تاریخ، شیخ عثمان بیش از ۱۶۰ سال دارد. و این فرضی است که تقریباً محال می نماید. از طرفی چطور امکان دارد که بایزیدِ متوفی در ۴۶۱ با جمال الدینِ متولد در ۳۸۲ــ بنابه قول گوینده ــ معاصر باشند. از طرفی افلاکی صاحب کتاب مناقب العارفین از قول یکی از یاران سید جمال الدین به نام ابوبکر نیکساری (اصفهانی) نقل می کند که مرگ مولانا جلال الدین رومی را دیده است[۱]. اگر قول افلاکی درست باشد باید ابوبکر اصفهانی (چنانچه قول خطیب را در مورد تولد جمال الدین درست بدانیم) در این تاریخ بیش از دویست سال داشته باشد. و این همه نشان می دهد که خطیب فارسی در ضبط دقیق ظهور و مرگ جمال الدین دچار اشتباه شده است.

تاریخ دقیق ظهور قلندریه و حتی ریشه و اشتقاق واژه قلندر روشن نیست. با این همه قلندریه را جماعتی از متصوفهٔ اهل ملامت می دانند که در قرن هفتم هجری در خراسان و هند و شام و مصر شهرت داشته اند، و غالباً موی ریش و سبلت و سر و صورت را می تراشیده اند و دلقی از پشم سبز برتن می پوشیده اند[۲]. مقریزی یکجا در الخطط می گوید درسنهٔ ۷۶۱ ملک مصر، حسن بن محمد بن قلاون، حکم کرد که طایفهٔ قلندریه ریش خود را نتراشند و این بدعت را ترک کنند و نیز حکم کرد قلندریه را ملزم سازند که لباس اعاجم و مجوس نپوشند. از این عبارت مقریزی که می گوید «ازین بدعت تاکنون بیش از چهارصد سال می گذرد» برمی آید که در میان قلندران از نیمه اول قرن پنجم این عادت تراشیدن موی سر و ریش و سبلت و ابرو شایع بوده است زیرا مقریزی در سنهٔ ۸۴۵ وفات کرده و کتاب خطط را در قرن نهم نوشته است[۳]. در جای دیگر مقریزی به دسته ای از قلندریها اشاره می کند که پیشوای ایشان شیخ حسن جوالقی درویش ایرانی و بوجود آورندهٔ اصول جوالیقیها است و در نزدیکی قاهره خانقاهی برای پیروان و مریدان خویش بنا نموده و خود در سال ۶۱۲ هجری قمری وفات یافته است. شیخ حسن در بدو امر عادت داشت ریش خود را بتراشد و با سر برهنه در انظار عیان شود، بعدها با وجودی که وی دست از این بدعت های خویش برداشت، مریدانش به پیروی از وی پرداختند و لباس مخصوص به نام «جامهٔ ایرانیان و مغان» دربرکردند[۴]. محمدبن طبیب در سال ۶۳۸ در کتاب قُسطاط العدالة فی قواعد السلطنه که در بلاد روم تألیف کرده است از قلندران سخن بمیان می آورد و خاطر نشان می کند که آنها از راه دریوزگی زندگی می کرده اند[۵].

۱ــ مناقب العارفین، جلد دوم /۵۹۶.
۲ــ رک: دائرة المعارف فارسی، جلد دوم /۲۰۷۹
۳ــ الخطط، ج ۴، ص ۳۰۲، چاپ مصر.
۴ــ فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلد ۳۴۸/۳ و همچنین رجوع شود به دائرة المعارف مختصر اسلام (انگلیسی) ۲۱۴ و ۲۱۵
۵ــ رک: جستجو در تصوف ایران /۳۶۳ و ۳۶۴

درباب واژه قلندر و اشتقاق آن تحقیقات به نتیجهٔ قطعی نرسیده است. برخی آنرا معرّب یا مبدّل کلندر (= کلندره: چوب گنده و ناتراشیده و مردم ناهموار وخشن) می دانند و بعضی احتمال داده‌اند که قلندر از ریشهٔ ترکی قلندرمان و بمعنی ملحقین یعنی پیوستگان به خدا می باشد و برخی خواسته اند ریشهٔ آنرا با «کلان و کلانتر» فارسی نزدیک کنند و عده‌ای اصل آن را هندی دانسته اند. با این همه هنوز تحقیق دربارهٔ ریشهٔ قلندر به نتیجهٔ روشن و قطعی نرسیده است[1]. دراینجا این نکته قابل ذکر است که کلمهٔ قلندر در آغاز بمعنی مکان و جای این فرقه بوده است.و معمولاً افراد را قلندری می گفتند.

اما واژهٔ قلندری یا قلندر در شعر وادب فارسی سابقهٔ طولانی و قدیم دارد. گذشته از وجود رساله‌ای به نام قلندر نامه از خواجه عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱ هـ.ق) دریک دو بیتی منسوب به باباطاهر همدانی (متوفی ۴۱۰ هـ.ق) ودر دیوان سنائی ذکر قلندر آمده است[2]. مؤلّف اسرارالتوحید دریکی از حکایات زمان توقف شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور رباعی ذیل را از قول شیخ نقل می کند:

من دانگی و نیم داشتم حبّهٔ کم    دو کوزه نبید خریده‌ام پارهٔ کم
بر بربط ما نه زیر ماندست ونه بم    تا کی گویی قلندری وغم وغم

احمد غزّالی که در سنهٔ پانصد و بیست وفات یافته در رسالهٔ سوانح دریک رباعی ذکر قلندریه[3] را آورده است:

این کوی ملامت است و میدان هلاک    وین راه مقامران بازندهٔ پاک
مردی باید قلندری در این چاک    تا برگذرد عیار وار و چالاک

گذشته ازآن دردیوان امیر معزّی از «راه قلندران زدن» و «قلندری» سخن بسیار آمده و در دیوان

---

۱ـ رک: دائرةالمعارف مختصر اسلام (انگلیسی)، حاشیهٔ برهان قاطع واژهٔ قلندر، مقالهٔ آئین قلندری نوشتهٔ آقای مرتضی صرّاف مجله ارمغان سال ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰، نامه های دکتر قاسم غنی.

۲ـ دو بیتی منسوب به باباطاهر همدانی این است:

من آن پیرم که خوانندم قلندر    نه خانم بی نه مانم بی نه لنگر
رو همه رو ورایم گرد گیتی    شو درایهٔ و او بسنگی نهم سر

(رک: تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲/ ۳۸۵)

اشاره سنائی به قلندری در این دو بیت است:

در کوی ما که مسکن خوبان سعتری است    از باقیات مردان پیری قلندری است
پیری که از مقام منیّت تنش جداست    پیری که از بقای بقیت دلش بری است

(دیوان سنائی، مدرس رضوی /۸۹ و ۹۰)

۳ـ رک: اسرارالتوحید، تصحیح دکتر ذبیح الله صفا /۸۲

عطّار وعراقی و سعدی و حافظ و جامی نیز پیوسته لفظ قلندر بکار رفته است.

در باب عقاید و آراءو شیوهٔ زندگی قلندارن در مآخذ اشارات گوناگون رفته است، مقریزی در جلد چهارم خطط «در ذکر زوایا و وصف زاو یهٔ قلندریه» در وصف این فرقه آورده است: قلندریه گروهی از صوفیان ملامتی است و حقیقت طریقهٔ آنها این است که پشت پا به آداب و عادات زده و تقیدبه رسوم مجالسات و مخاطبات را رها ساخته اند. اعمال شرع وعبادات از قبیل نماز و روزه و آنچه از فرایض است بجا می آورند و زیاده برآن را روا نمی دارند از لذات مباحه خود را محروم نمی دارند و هیچ وقت خود را مقیّد به سخت گیری ها و تشدیدات شریعت نمی سازند. در موضوع زهد وترک دنیا و تقشف نیز راه افراط نمی پیمایند یعنی درحالی که خود را ملزم می دانند که چیزی ذخیره نکنند و حطام دنیوی را جمع نکنند، هیچوقت در تزّهد و تقشّف و تعبّد زیاده روی نمی کنند و به چیزی که اهمیّت بسیار می دهند پاکی دل با خداوند است. فرق بین ملامتی وقلندر این است که ملامتی می کوشد عبادات خود را مکتوم سازد درحالی که قلندری سعی می کند عادات را خراب کند و نیز ملامتی بجمع وسائل نیکوکاری و خیر متمسّک می شود جزاین که احوال واعمال خود را مخفی می سازد و خود را از حیث هیأت و لباس به شکل عوام درمی آورد تا کسی بحالِ او واقف نشود ولی در هرحال درپی ازدیاد عبادت است امّا قلندری قیدی به هیأت و لباس ندارد و نیز اهمیت نمی دهد که سایرین برحَال او واقف باشند یا نه. خلاصه لاابالی بتمام معنی کلمه است و بغیر از پاکی دل و صفای درون خود بهیچ چیز اعتنا ندارد وهرچه پیش آید بپوشد و بهر هیئتی که درآید بی مبالات است و بآن اهمیتی نمی دهد. از ممیّزات قلندریه یکی تراشیدن موی سر و ریش و سبلت و ابرو بوده است[1]»

---

۱ـ تاریخ تصوّف دراسلام دکتر قاسم غنی جلد دوم/ ۴۴۰ـ ۴۴۱. عین همین توصیف را سهروردی درعوارف المعارف باب نهم آورده است. خطیب فارسی درچند جای این کتاب به توصیف هیأت قلندران خاصه پیران قلندر مثل جمال الدین ساوجی، ابوبکر اصفهانی و محمد بلخی پرداخته است که آن توصیفات را می توان با آنچه مقریزی در وصف هیأت قلندران گفته است مقایسه کرد:

خطیب در توصیف هیأت سید جمال الدین می گوید:

| | |
|---|---|
| در آمد در میان خلق و کشور | تعجب ماندند مردم سراسر |
| یکی دیدند بتراشیده ابرو | نه بر ریش ونه بر سبلت یکی مو |
| سری محلوق بُد رسوا برهنه | به شهر اندر همی شد پا برهنه |
| پلاسی کهنه و سنگین و محکم | فرو پوشیده شد والله اعلم |
| کزو مجروح می شد جمله اعضا | نبودش غیر از آن اندر سراپا |

(ب/ ۱۵۵۵ تا ۱۵۵۹)

برای توصیف هیأت ابوبکر اصفهانی رجوع شود به بیت ۹۵۰ تا ۹۵۵ و برای توصیف هیأت محمد بلخی به بیت ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۰

صاحب مصباح الهدایه در باب قلندران می نویسد: «و قلندریه کسانی اند که بنظر خلق مبالاتی زیاد ندارند و سعی در تخریب عادات و رسوم کنند و سرمایهٔ حال ایشان جز فراغ خاطر نباشد و اکثار طاعات و نوافل از ایشان نیاید. ازین جهت مشبّه به ملامتیه اند[۱]» جامی نیز قلندریه را متشبه محقّ به ملامتیه می داند ومی نویسد: قلندریه طایفه یی باشند که به تعمیر و تخریب نظر خلق مبالات و زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تحزیب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالطات بود و سرمایهٔ حال ایشان جز فراغ خاطر و طیب القلب نباشد و ترسم به مراسم زهاد و عبّاد ازایشان صورت نبندد و اکثار نوافل و طاعات از ایشان نیاید و تمسّک بعزایم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب نباشد و بطیب القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند. ایشان را قلندریه خوانند و این طایفه از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند. وفرق میان ایشان باملامتیه آنست که ملامتی به جمع نوافل و فضایل تمسّک جوید ولیکن آنرا از نظر خلق پنهان دارد، امّا قلندریه از حدّ فرایض درنگذرند و به اظهار اعمال و اخفای اعمال از نظر خلق مقیّد نبوُند[۲]. صاحب برهان قاطع در باب قلندر می گوید: قلندر عبارت از ذاتی است که از نقوش و اشکال عادتی و آمال بی سعادتی مجرد و باصفا گشته باشد و بمرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود تکلّفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته و دامن وجود خود را از همه در چیده و از همه دست کشیده، بدل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده و اگر ذره‌ای بکونین و اهل آن میلی داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر. و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد، و ملامتی آنرا گویند که کتم عبادت از غیر کند و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شـرّ و بدی را نپوشد و صوفی آنست که اصلاً دل او بخلق مشغول نشود و التفات به ردّ و قبول ایشان نکند و مرتبهٔ صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تفرید و تجرید مطیع و پیرو پیغمبرانند و قدم برقدم ایشان می نهند[۳].

خطیب فارسی نیز در کتاب خود در چند جا به تعریف و توصیف قلندر پرداخته و آنرا خاصّه از زبان سیّد جمال الدین ساوی بنیان گذار این فرقه معرفی کرده است. یکجا وقتی محمد بلخی از سید جمال معنی قلندر را می پرسد وی در جواب می گوید:

قلندر آن بود کز هر دو عالم     سرموئی نباشد در دلش غم
زر و سیم و هوی و شهوت و آز     نکونامی و جاه و نعمت و ناز

---

۱ـ مصباح الهدایه /۱۲۱

۲ـ نفحات الانس ۱٤ و ۱۵

۳ـ برهان قاطع جلد سوم/ قلندر: ۱۵٤۰، ۱۵٤۱

برانـدازد بـه عـشـق مـا بـیکـبـار  نـمـانـد در دلـش جـز یـاد جـبّـار
(ب/ ۱۲۰۸ تا ۱۲۱۰)

و یکجا در ریشهٔ قلندر به بررسی می پردازد و هریک از حروف آن را یکی از آداب مهم قلندریه می داند:

بـگـویـم بـا تـو یـک معـنـی دیـگـر  قـلـنـدر پنـج حـرفـسـت ای بـرادر
یکـی قـاف و یـکـی لام و یـکـی نـون  یـکـی دال و یـکـی رای هـمـایـون
از اینـهـا هـریـکـی را مـعـنـیـی هـست  کـه آنـهـا بـر قـلـنـدر عـیـن فـرضـسـت
کـه هـریـک را بـشـرط خـود بـدانـد  زلـوح مـعـرفـت نـقـشـش بـخـوانـد
(ب/ ۱۲۱۲ تا ۱۲۱۵)

و هـریـک از حـروف قـلـنـدر را بـطـور مـفـصّل توصیف و تعریف می کند. امّا آنرا بطور خلاصه عبارت می داند ازقناعت، لطافت، ندامت، دیانت و ریاضت:

قـلـنـدر را هـمـیـن پنـج است آیـیـن  کـه کـردسـتـیـم از بـهـر تـو تـعـیـیـن
قـنـاعـت، پس لـطـافـت، پس نـدامـت  دیـانـت، پس ریـاضـت در سلامـت
(ب/۲۱۸ــ۲۱۹)

و بدین ترتیب توصیف و تعریف مفصلی از قلندر و قلندریه ارائه می دهد.

## فوائد کتاب

اگر بتوان از بعضی مسامحات خطیب فارسی دراین کتاب چشم پوشید باید آن را یکی ازمآخذ جالب توجه و مفید درباب فرقهٔ قلندریه دانست با مطالعهٔ این کتاب به آداب و سنّت های قلندریه و عقاید و شیوهٔ زندگی آنها آشنا می شویم. ازین رو کتابی است مغتنم و جالب توجه. ازمهمترین مسائلی که دراین کتاب بدانها توجه شده است و می توان آنها را از فوائد کتاب و از آداب و سنت های صوفیه خاصه قلندران بشمار آورد، یکی سفر است[۱]. سفر چنان که از این کتاب برمی آید از نظر فرقهٔ قلندریه امری است ضروری و گوینده، آن را از فرائض می شمارد[۲].

سـیـاحـت اخـتـیـار سـالـکـان است  کـمـال اهـل مـعـنـی انـدر آن است
سـیـاحـت مـرد را مـعـمـور سـازد  وگـر ظـلـمـت بـبـیـنـد نـور سـازد

---

۱ــ مـرا گـفـتـنـد گـرجـویـای آنـی  کـه دریـابـی سـخـنـهـای مـعـانـی
سـفـر کـن کـانـچـه مـی جـویـی سـراسر  تـرا انـدر سـفـر گـردد مـیـسّـر (ب ۳۶ و ۳۶)
۲ــ فـقـیـران را سـفـر کـردن ضـرور است  کـه غـربـت مـایـهٔ حـلـم و سـرور است (ب ۲۸۶)
البته همهٔ صوفیان به سفر توجه داشته اند رجوع کنید به التصفیه/ ۲۴۸ تا ۲۵۲

چو صنع حق بسی در روی ارض است | سیاحت عارفان را عین فرض است
هر آن عارف که سیّاحی گزینند | هزاران صنع او هر دم ببینند
هر آن کس کز سیاحت بی نصیب است | نه انسان است که حیوان غریب است

(ب/۲۷۰ تا ۲۷٤)

یک جا شیخ عثمان رومی از سیّد جمال الّدین درباب سیاحت و سفر و فوائد آن سؤال می کند و سیّد جمال ضمن بحثی مفصل درباب عالم کبری یا جهان خارجی و عالم صغری یا وجود انسانی، برای رسیدن به کمال سیر در این دو جهان را لازم می شمارد و سفر را از آنجا که سنّت همه پیغمبران بوده است و حرص و غرور را براثر مشاهده عجایب جهان در وجود انسان از بین می برد، بر حضر ترجیح می دهد.

مزار اولیا و پیغمبران و نیز گورستانهای متروک غالباً جاهایی است که قلندران در آنجاها گرد می آمده اند و پیران قلندر به این مکانها علاقه ای خاص داشته اند. قبّهٔ زینب (ع) جایی است که سیّد جمال با جلال الدین درگزینی برخورد می کند و برای خود گوری می سازد. درهمان جاست که محمد بلخی و ابوبکر اصفهانی بدو می پیوندند. در جای دیگر وقتی سید جمال به دمیاط می آید زمانی برگرد شهر می گردد و سرانجام به گورستان می رود و در آنجا آسوده می آرامد.

زمانی گرد آن کشور برآمد | پس آنگاهی بگورستان درآمد
بگشت او هرطرف تا دید جایی | خراب اندر خراب آمد به جایی
در آنجا رفت و چشم از خلق بربست | میان گورها آسوده بنشست

(ب/ ۱۵۷۲ تا ۱۵۷٤)

گوینده این کتاب نیز وقتی از شیراز خارج می شود و به دمشق می آید.پس از زیارت مقامات رسولان خدا، در جوار قبهٔ بلال پاک دین در آرامگاه زینب (ع) با گروهی از مریدان جمال الدین برخورد می کند و چون محمد بخارایی جزوه ای را بدست او می دهد، درهمان جا به سرودن آن می پردازد.

کرامت نیز از صفات و خصوصیات پیران قلندر است که از مطالعهٔ این کتاب برمی آید. یک جا جمال الّدین، عثمان رومی را نادیده، می شناسد و او را از قصدش آگاه می سازد. جای دیگر دعا می کند و سر در خود فر می برد. چون سر بر می آورد همهٔ موی از اندام او ریخته است. و چند جا وقتی دستی بر روی عارفی می کشد هر چه موی بر اندام اوست فرو می ریزد. چندین جا جمال الدین از درون دیگران خبر می دهد. ابو بکر صفاهانی یک جا مرگ سلطان را پیش بینی می کند و درهمان شب سلطان می میرد. جای دیگر محمد بلخی در بعلبک چشمهٔ شهر را خشک می کند و یک جا جلال درگزینی آمدن پیر بلخی را پیش بینی می کند.

خلوت گزینی و زاویه نشینی، سکوت و خاموشی، گرسنه ماندن، صبر و تحمّل بی توجهی به جهان و خلق جهان و بی اعتنائی به مدح و شتم خلق، گریز از مردم، دست شستن از عالم، تحمّل سختی و خواری و بی اعتنایی به رد و قبول مردم و نیز توجه به جمال و زیبا رویان از صفات و خصوصیات پیران قلندر بشمار می رود که همه از مطالعهٔ این کتاب برمی آید. قلندر، فقر را سنّت پیغمبر می داند و آن را بهترین دوست می شمارد و فقیران را اهل اسرار و از خاصگان ذوالجلال می خواند که در واقع همان قلندران اند.

فقیرانند عشاق سرانداز / بیک بازی دو عالم را برانداز
فقیرانند در دنیا سبک بار / گران بارند و دیگر خلق ناچار
فقیرانند کز خلق دو عالم / سرمویی ندارد جانشان غم
فقیران از دو گیتی بی نیازند / که صاحب دولتان پاکبازند

(ب/ ۱۱٤ تا ۱۱٦ و ۱۲۲)

ریاضت را نیز کاری سخت دشوار می خواند وآن را فرض بر قلندر می داند.

همه کس را ریاضت نیست در خور / ولی فرض است بر مرد قلندر (ب/۲۱۵)

ذکر نام علی (ع) و آل علی (ع) و نیز سادات، در این کتاب نمودار آن است که قلندریه نسبت به خاندان پیغمبر (ص) احترام خاصی قائلند و غالباً خود را اهل تشیّع می دانند.

بگفتم این چه جای بوالعجب است / ریاضی بس لطیف و بس غریب است
محمّد با علی شبیر و شبّر / دگر بد فاطمه زهرای انور
دگر زینب به دو دیگر سکینه / که بُد معصوم پاک از بغض و کینه

(ب/ ۸۲۳ تا ۸۲۵)

و حتی یک جا به موی سادات سوگند یاد می کند:

خداوندا بحق موی سادات / بحق حرمت گیسوی سادات
که درویشان راهت را صفابخش / گناه ما به موی مصطفی بخش

(ب/ ۹۰۵—۹۰٦)

از اینها گذشته، منشأ تراشیدن موی سر و صورت و ابرو و نیز چگونگی درست کردن جوالق ازموی بُز و نیز تشکیل فرقه قلندریه و رواج و رونق این فرقه در شام و مصر و نیز وصف هیأت قلندران و شکل جوالق و مراسم خرقه پوشی قلندران و اینکه قلندر از مال دنیا جز پلاسی (= جوالق. خرقه) و سنگ و تیغ و مُهر همراه ندارد، از فوایدی است که ازین کتاب بدست می آید و در هیچ جای دیگر بدین تفصیل از آنها صحبت نشده است.

## درباب شعر خطیب، گویندهٔ کتاب

شعر خطیب ساده و روان و دور از تکلّفات و تصنّعات ادبی است. لغات و اصطلاحات وتعابیر و صنایع ادبی در آن بسیار اندک است ونشان می دهد گویندهٔ آن، شاعری را پیشهٔ خود نساخته و شعر برای او صرفاً وسیلهٔ بیان عقیده و افکار بوده است. با این همه، ابیات زیبا و توصیفات شاعرانه و مفاهیم و تعابیر عرفانی در این منظومه بسیار است واین خود از یک طرف بیانگر توجه گوینده به شعر و شاعری خاصه شعر عرفانی و صوفیانه است و از طرف دیگر نشان می دهد گوینده که احتمالاً اهل منبر و خطابت بوده و به فرقه های مختلف تصوف خاصه قلندران علاقهٔ وافر داشته است— براثر جذبه و کشش خاصی که نسبت به موضوع قلندریه و شخص سید جمال الدین مجرّد داشته است، به سرودن این منظومه پرداخته و شاعری را در جذبات عاشقانه آموخته است.

البته سادگی و بی تکلّفی کلام و نیز وجود بعضی مسامحات ادبی نکته هایی است که گوینده خود بدان اشاره دارد[۱]. امّا جذبه و کشش این منظومه چندان است که عیوب ظاهری آن را در خود پنهان می کند و خواننده همواره خود را غرق در دنیایی از خلوص و صفا و صمیمیت می یابد و این ویژگی همواره شعر خطیب را با ارزش جلوه می دهد. بدیهی است همانطور که اشاره شد در این منظومه بعضی عیوب و مسامحات ادبی و شاعرانه وجود دارد که می توان آنها را از صفات و ویژگیهای شعر خطیب بشمار آورد. این ویژگیها بعضی براثر عدم آشنایی گوینده با اصول شاعری و برخی بعلت بی اعتنائی و بی توجهی گوینده بدان قواعد و موازین بوجود آمده است. احتمال زیاد نیز هست که بسیاری ازین نقائص دراصل شعر خطیب وجود نداشته و بعدها در کتابت آن بوجود آمده باشد. درهرحال دز شعر خطیب با همه جذابیت و طراوات، و یژگیهایی هست که ازنظر فن شاعری و قواعد زبان فارسی عیب و نارسایی محسوب می شود که در اینجا فهرست‌وار به آنها اشاره می شود.

۱— آوردن ردیف بجای قافیه: موارد بسیار در این کتاب هست که شاعر بدون آن که قافیهٔ خاصی را رعایت کند کلمه ای را مانند ردیف تکرار می کند و بدین وسیله خود را از آوردن قافیه بی نیاز می سازد. البته احتمال زیاد هست که سبب این نابسامانی در مواردی دخالت کاتب یا بهم خوردگی در مصراعها یا در ابیات باشد،امّاموارد‌ی هم پیدا می شود که بی توجهی شاعر را به اصل قافیه بندی نشان می دهد. مانند:

بپرسیدم ز پیر اهل معنی     که ای دانندهٔ اسرار معنی

(ب/ ۳۲)

---

۱— رک: بیت ۷۷ و ۷۸، و ۸۳

چو عثمان دید آن **چندان کرامات** که ظاهر گشت از آن **صاحب کرامات**
(ب/ ۲۵۳)

نباشد زو عجب تر **هیچ درهیچ** ندارد جز خلاف راستی **هیچ**
(ب/ ۱۲۷۸)

چو آمد در میان **مردم شام** بدیدند آن چنانش **مردم شام**
(ب/ ۹۴۲)

۲ــ عدم رعایت قافیه: گاه هست که قافیه مطلقاً رعایت نمی شود و شاعر در هر مصراع قافیه ای مستقل و مجزا می آورد. مانند:

من اوّل روز سر در گور کردم بدیدم روضه ای آغاز کردم
(ب/ ۸۲۲)

دگر گر هیچ بودی شوق دیدار بُدی از شوق ایشان حال و افعال
(ب/ ۸۷۷)

بگفت اهلا و سهلا ای برادر تو از بلخی که خوانندت محمد
(ب/ ۱۱۰٤)

البته احتمال جابجایی و بهم خوردگی مصراعها و ابیات در اینجا نیز بسیار زیاد است.

۳ــ استعمال قافیه های نادرست: در این مورد نمونه های نسبةً فراوانی می توان ارائه داد که شاید بکاربردن آنها دلیل ناآشنایی گوینده در درک مفهوم قافیه باشد. مانند:

مگر وقتی فقیری عارفی **بود** قلندر سیرت و عیّار **می بود**
(ب/ ۱٤۱)

عجایبهای **روحانی** ببیند غرایبهای **جسمانی** ببیند
(ب/ ۳۱٤)

چنان کاندر جهان باشد **نباتات** گیاه خرد در بطن **جمادات**
(ب/ ٤۰۳)

عیوب قافیه در این منظومه بشکلهای مختلف بچشم می خورد که برای نمونه چند مثال می آورم.

شود مردود دلها تا **قیامت** بماند غرق دریای **حقیقت**
(ب/٤۳۲)

نشان حضرت از مشتاقی **توست** دوای آن تجرّد باشد ای **دوست**
(ب/ ۷٦۹)

زمانی راه من آنجا **نمائید** فقیران را زدرمانع چه **رانید** (ب/ ۹۷۲)

٤ــ استعمال بعضی کلمات نامأنوس و یانادرست مانند: اقلام، پرمعطر، منازیل، مؤالف و ببافید در ابیات زیر:

که یکسر در بلاد کفر و اسلام — ازآن خوشتر نباشد هیچ **اقلام**
(ب/ ٤٤)

رسیدم تا مزار **پرمُعَطّر** — که عالم بود زانوارش منوّر
(ب/ ٤٨)

مع القصه برون آمد عزازیل — بخود درماند عاجز زین **منازیل**
(ب/ ٤٣٤)

درآدم هم چهار آب مخالف — به قدرت کرده صنع حق **مؤالف**
(ب/ ٤٠٧)

چو ایشان هم گیاهی چند برچید — وزآنها ستر پوش خود **ببافید**

۵ــ ابیات سست و نارسا دراین مثنوی وجود دارد که برای نمونه چند بیتی می آورم:

در آن مدت که او فرمان روان بود — جهان در دست جان این جان بود
(ب/ ۳۷۵)

دگر باره نظر کردند بیشتر — بترکیب وجود او سراسر
(ب/ ٤۳۸)

زبهر ستر پوشی چند گیاها — بگرد آورده از اطراف و صحرا
(ب/ ۵٦۸)

چو دلشان عاشق قوت خدا بود — گیاشان پوشش و قوت هم گیا بود
(ب/ ۹۱۱)

چهل روزست اکنون جز گیاچیز — نخوردم جز گیاهان و شما نیز
(ب/ ۹۱٦)

چنین فرمود سید تاج ابرار — که ایزد گفته است درچند اخبار
(ب/ ۱٦۲۰)

## سهوهای کاتب و شیوهٔ کتابت

خطاها و مسامحاتی که کاتب در نوشتن این کتاب مرتکب شده است بسیار فراوان است، و نشان می دهد که وی نه تنها با اصول و موازین شعر و شاعری آشنایی نداشته بلکه از درک درست قواعد زبان فارسی عاجز بوده است. اینک اندکی از مسامحات بسیاری را که کاتب در این متن مرتکب شده است، می آورم تا معلوم شود تصحیح این متن با چه مشکلا تی مواجه بوده است.

۱ــ جابجایی کلمه دریک بیت یا مصراع: دراین متن موارد بسیاری هست که کاتب ــ در هنگام نوشتن ــ کلمات را جابجا می کند بی آنکه متوجه از میان رفتن و زن شعـر یا معنی آن شود. مانند:

به نام پادشاه پادشاهان سعادت بخش و **داد جان خواهان** (ب/ ۱)

پری و دیو و وحش و طیر و حیوان زمور و **ماهی و مار تا به انسان** (ب/ ۹)

در ایشان حکمت بی منتها بود دل ایشان **کبریا امین بود** (ب/ ۲۰۶)

**بیا ای مرد سخن دانای ساز** حدیث دیگر ازنو باز پرداز (ب/ ٦۳۰)

ندانستند کان حالت خداییست **فسوس و زرق و نه خود نماییست** (ب/ ٦۷۰)

به تقدیر خدا گشتند راضی **نمی کردند روز ازیاد ماضی** (ب/ ۷۰۵)

**چو رفتی آن مبارک سوی آن خاک** همی پرس همی رو اندک اندک (ب/ ۷٤۷)

۲ــ تغییر دادن ردیف یا قافیه به میل خود: کاتب گاه قافیه یا ردیف را عوض می کند و کلمه ای می آورد که بکلی قافیه و یا وزن شعر را بهم می زند. البته احتمال دارد که علت این امر آن باشد که گاه کاتب مصراعي را ــ بی آنکه متوجه باشد ــ حذف می کند و یا مصراعی را بجای مصراع دیگر می نویسد و اینهمه نشان می دهد که کاتب از درک ساده‌ترین موازین شعری عاجز است و از شعر و شاعری کاملاً بی اطلاع. اینک نمونه ای چند ذکر می شود.

بحقّ نام الله و **جلالش** بحق ذات پاک بی **زوالت** (ب/ ۳٤٦)

درایشان حیرت بی منتها **خاست** که خاکی را چنین قرب از **کجا بود** (ب/ ۳۷۰)

به حکمت لاف و دعو یشان **زبون گفت** همه رایات ایشان **سرنگون کرد** (ب/ ٤۸۷)

بیابند ازسفر تشریف **صحبت** بود بر اُمتان من **مبارک** (ب/ ٤۹٦)

جلال درگزینی را **بگوهم** که تا زانجا ستاند **لقمه‌ای چند**
(ب/ ٦٧٩)

۳ــ حذف حرف یا کلمه‌ای در کتابت که موارد زیادی از این مقوله در این متن پیدا می شود. در اینجا قلاب [ ] علامت افزودن کلمه یا حرف محذوف است.

فقیران را دعایی گفت [و] برخاست بگورستان روان [شد] همچنان راست
(ب/ ۷۵۵)

ندارد شکل او آگاهی از نور زدرگاهش برانید این زمان [زود]
(ب/ ۹٦۰)

یکی می گفت مجنون است این مرد چنین فعلی هم [از] دیوانگی کرد
(ب/ ۹۹۷)

چوسلطان را زاهل [دل] خبر نیست فقیران را ولایت مختصر نیست
(ب/ ۹۹۲)

نمی دانیم یک [دم] ازره راست بلی برماست این محنت که برماست
(ب/۸۹۱)

حرف عطف «واو» مکرر و درجاهای مختلف دراین متن حذف می شود.

٤ــ اضافه شدن کلمه‌ای در کتابت. مانند:

چو عالم را بنور خود بیاراست خروش از خلق عالم **سربسر برخاست**
(ب/ ۱۵)

که یکسر در بلاد **و کفر و** اسلام از آن خوشتر نباشد هیچ اقلام
(ب/ ٤٤)

شنیدم کو زبلخ او بامیان بود محمّد نام و آن فخر زمان بود
(ب/ ۷۱۵)

۵ــ درهم آمیختگی ضمایر در کتابت. مانند:

بحق نام الله و جلالش بحق ذات پاک و بی زوالت
(ب/ ۳٤٦)

٦ــ درهم آمیختگی ابیات مانند:

دو یدند آن بزرگان پیش او باز ببوسیدند طاعت گاه و جایش
فتادند آن زمان در دست و پایش بکردندش سلامی برجای خوابش
(ب/ ۱٤۰۹ــ۱٤۱۰)

بدان معنی که با خلق زمانه بلطف خود دل مردم فروزد (ب/۱۲۳۲)

۷ــ بعضی کلمات نادرست نوشته شده است و با آنچه باید باشد تفاوت دارد برای نمونه:

من اول روز سر در گور کردم بدیدم روضهٔ آغاز کردم

(ب/ ۸۲۲)

مرا فرمان پیر خویش کردن بدان سلطانی اقاف کردن

(ب/ ۱۳٤۸)

چو شد خوان خورده سفره برگرفتند کف و بینی بیارم دست کفتند

(ب/۱۵۳۵)

## خصوصیات املائی

گذشته از اینها بعضی خصوصیات و اغلاط در رسم الخطِ این کتاب وجود دارد که قابل ذکر است، برخی مربوط به شیوه کتابت است و بعضی ازویژگیهای زبان گوینده. از جمله شیوه کتابت یکی این است که کاتب در خیلی جاها واو عطف یا برخی حروف دیگر را حذف می کند ــ مصحح همه جا آنهارادرقلاب [ ] قرار داده و در متن اضافه کرده است ــ در بسیاری جاها کاتب یای نکره را حذف می کند و در واقع بجای یای نکره کسره‌ای را در قرائت کافی می داند مانند:

که یکدم در وجود خود تفکّر فقیران را به است از دامن دُرّ

(ب/ ۲۹۱)

چنان کاندر جهان خود آب چار است که هریک رادگر طعم شعار است

(ب/ ٤۰۵)

به پیش قبهٔ او مشهدی هست در آنجا عارفان چند سرمست

(ب/ ۵۰)

پس آن ساعت جمال الدین وعثمان بهم بودند ایّام فراوان

(ب/ ۲٦٤)

گاه در کتابت آنجا که «یا» لازم ــ و شاید نوعی تلفظ بوده است ــ اضافه می کند. مانند:

زملک رومی بهر دیدن پیر بیامد خود بخود گفت چارتکبیر (ب/ ۱٤۳)

فقیران گروهی شیخ عثمان زشادی برفلک بردند افغان (ب/ ۲۵۹)

گاه کلمات را غلط می نویسد مانند: تردامنان نیم (ب/ ٦۲۷) بلغ او نامیان (۷۱۵) مؤاید (ب/۷۳٦) اهل دلان نم (ب/ ۷۲۷). همه جا «خورد» را بجای «خُرد» و «حذر» را بجای «حضر» می نویسد. غالباً بجای «بُد» «بود» می گذارد و وزن شعر را بهم می زند. گاه بجای کسره

اضافه حرف «ها» را می افزاید. مانندِ طفیلِ خاتمه پیغمبران (ب/ ۹۲) بنزدیکه بجای به نزدیکِ (ب/ ٦٧٤) یکتاره موبجای یکتار مو (ب/ ٧٦٣) که در این کتاب فراوان است.

بعضی استعمالات خاص در این کتاب دیده می شود از جمله استعمال یای استمراری که بسیار فراوان و غالباً غیر ضروری و غلط بکار می رود (ب/ ۲۰۷، ۳٧٤، ۳٧٦، ۳٧٧، ٦۰۸، ٦۰۹، ٦١۰، ٧٧٨...) واژه «کجا» چند جا بمعنی «که» (ب/ ٦١٤) و «با» بمعنی «به» (ب/ ٦١۰، ٦١١) و چند جا «مطلق» بجای «مطلقاً» (ب/ ١٨٨، ٥۰٨) و «قطعا» بجای قطعاً (ب/ ٦٦٦، ٩٤٤) و «ضرور» بجای «ضروری» (ب/ ٢٨٦) بکار رفته است. استعمالاتی مانند چندین روزها (ب/ ٧٧٨) چندین حکایات (ب/ ٤٥٦) چندین مقامات (ب/١١١٦) هزاران سالها (ب/ ٣٧٣) و نیز عجایبها و غرایبها (ب/ ٤٩۰، ٣١٤) در این کتاب دیده می شود. استعمال «نیلین» بجای نیلی (ب/ ٣٦۰) و «کوچکین» بجای «کوچک» (ب/ ٣٢١) و «بزرگین» بجای «بزرگ» (ب/ ٣٢٤) از خصوصیات این کتاب است.

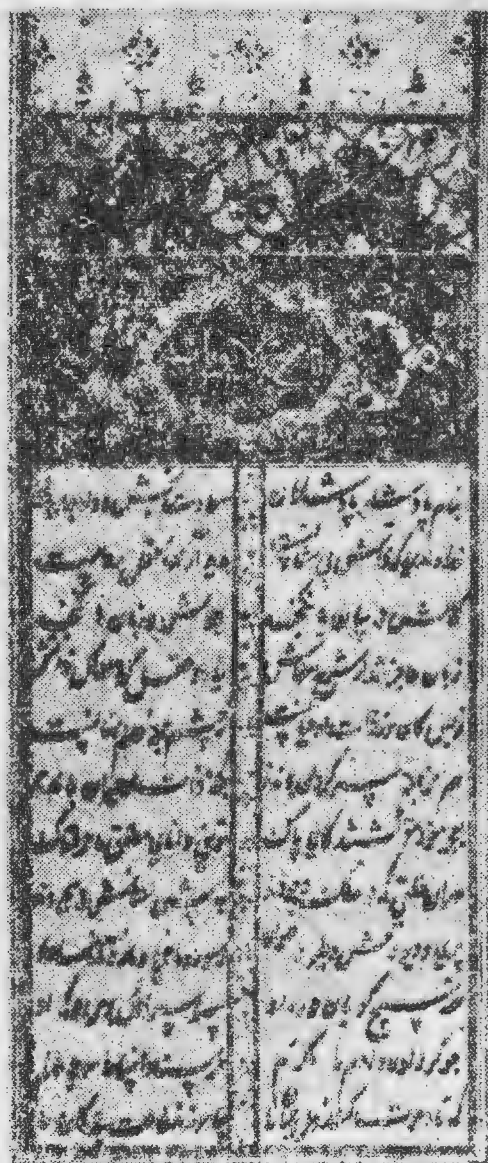
در پایان لازم به تذکر است وقتی کار تصحیح کتاب به اتمام رسیده بود و کتاب آمادهٔ چاپ می شد، دوست دانشمندم آقای دکتر حسین لسان به بنده خبر دادند که این کتاب در ترکیه توسط دانشمند محترم آقای تحسین یازیجی به طبع رسیده است و پس از چندی ایشان اصل نسخه چاپی را در اختیار بنده قرار دادند. نگارنده آن متن را مورد مطالعه قرار دادم امّا دریافتم که این کتاب تا حدّ زیادی با شتاب زدگی تصحیح شده است و نیاز به طبعی منقّح دارد. شک نیست که اختلاف بسیار فراوان میان چاپ ترکیه با آنچه اینک در دست دارید وجود دارد که خواننده با یک مقایسه کوتاه می تواند بدین تفاوت پی برد.

در اینجا وظیفهٔ خود می دانم از دو استاد بزرگوار و گرانقدرم که همواره مرا زیر بار منّت خود داشته اند تشکر کنم. ابتدا از برادر دانشمندم آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب که نه تنها عکس نسخه خطی کتاب را در اختیارم قرار دادند بلکه با تشویق بسیار در تصحیح و چاپ کتاب راهنمایی های بسیار ارزنده‌ای ارائه فرمودند. دیگر استاد دانشمند فرزانه ام جناب دکتر غلامحسین یوسفی که ضمن مطالعهٔ دقیق متن تصحیح شده و مقایسهٔ آن با نسخهٔ خطی، راهنمایی های بسیار ارزنده و سودمندی، در موارد مختلف فرمودند و نیز بنده را به طبع این کتاب بسیار تشویق و تحریض نمودند. خداوند این دو بزرگوار را حفظ کند و بر طول عمر پرثمر آن دو بیفزاید. در ضمن از آقایان دکتر حسین لسان و دکتر جلال مُرّوج، دوستان دانشمندم که در مواردی به یاری اینجانب شتافتند تشکر فراوان دارم، و توفیق همه را از خداوند بزرگ خواهانم.

**و من الله التوفیق**

**حمید زرین کوب**

آبان ماه ١٣٦١



صفحهٔ اول کتاب قلندرنامه

صفحهٔ آخر کتاب قلندر نامه

# متن کتاب

# یا مفتّح الابواب

به نام پادشاهِ پادشاهان — سعادت بخش و جانِ دادخواهان[1]
خداوندی که ذاتش بی‌نشانست — پدید آرندهٔ عقل [و]روانست
کمالش در بیان ما نگنجد — جلالش در زبان ما نگنجد
زبان عاجز شد از شرح صفاتش — نیارد عقل کرد، ادراک ذاتش
زبس کان نور ذات او عیانست — زچشمِ جملهٔ عالم، نهانست
هم آخر جمله سرگردان بماندند — به کنه ذاتِ اوحیران بماندند
به عجز خود مقر گشتند، کای پاک — تویی دانای مطلق، ماعرفناک
هرآن خَلقی که در مُلکِ وجودند — به پیش آستانش در سجودند
پری و دیو [و]وحش وطیر وحیوان — زمور و مار و ماهی[2] تابه انسان
همه تسبیح گویان در ره او — سراسر خاک بوسِ درگه او
چو کرد اولاد آدم را مُکَرَّم — فرستاد انبیا را سوی عالَم
که تا دعوت کنند اهلِ جهان را — بیاموزند طاعت بندگان را
وزایشان برگزید او مصطفی را — سپه سالار مُلکِ کبریا را

قال النبیُ علیه السّلام: کُنْتُ نَبیّاً و آدمُ بَیْنَ الماءوالطّینِ

هنوز آدم میان آب و گِل بود — که او پیغمبر ارباب دل بود
چو عالم را به نور خود بیاراست — خروش از خلقِ عالم سربسرخاست[3]

۱ــ در اصل: داد جان خواهان.
۲ــ در اصل: ماهی و مار.
۳ــ در اصل: سر بسر برخاست.

جهان از فرّ او دارالجنان شد / به شرق و غرب دین او عیان شد
اگرچه هردو عالم زانِ او بود / سپهر و مهر در فرمان او بود،
نکرد او التفاتی بر دو عالم / که خاک پای او بُد[1] هر دو عالم
زهرچیزی که درعالم ببخشید / مجرّد گشت و مُلکِ فقر بگزید
هزاران آفرین برجان او باد / براصحاب وی [و]خویشان او باد
بیا تا دست ازین عالم بشوییم[2] / قلندروار تکبیری بگوییم[3]

## درسبب نظم کتاب

کنون ای مردِ صاحب دردِ دمساز / شنو یک شمه‌ای زاحوال من باز
چو ازانعام و الطاف خدایی / روانم یافت با عشق آشنایی
مرا در اوّلِ فصلِ جوانی / هوس بوذی به تعلیمِ معانی
به تحصیلِ علوم و درس[و]تکرار / بقدرِ خویش کردم سعی بسیار
چو اندک مایه علمم روی بنمود / هزاران دُرّ مرا در سینه بگشود
بدانستم بسی اسرارِ عالم / بد ونیک جهان از بیش و از کم
یقینم شد که درهرجا کمالیست / که انسان رادر آن عالم مجالیست،
اگرچه نادر ومشکل توان یافت / زدرویشانِ اهلِ دل توان یافت
دمی گِرد مدارس می دویدم / سخنهای حکیمان می شنیدم
دمی در صحبتِ پیرانِ کامل / همی کردم منوّر، حُجرهٔ دل
بپرسیدم ز پیرِ اهلِ معنی / که ای دانندهٔ اسرارِ معنی[4]
مرا در سینه مشکلهای بسیار / نمی گردد از اینها هیچ اظهار
نمی‌یابم کسی از اهلِ توفیق / که بنماید مرا راهی به تحقیق
بسی خون دل ازهرگونه خوردم / نمی داند کسی درمان دَردم
مرا گفتند[5] گرجویای آنی / که دریابی سخنهای معانی،
سفرکن کانچه می جویی سراسر / ترا اندر سفر گردد مُیَسّر
چو توفیق اِلهی گشت دمساز / که بیرون آمدم از شهر شیراز
بسی دیدم خرابیها بهرجا / بسی دیدم خردمندانِ دانا

۱ـــ در اصل: بود.
۲ـــ در اصل: بشویم؛ در همه جا چنین است.
۳ـــ بگویم؛ در همه جا چنین است.
۴ـــ شاید: علوی.
۵ـــ در اصل: گفتند که.

بسی گشتم بِگرد مُلکِ یزدان ‌ ‌ ‌ عجایب دیدم ازهرسان فراوان
بسی از هردلی کردم گدایی ‌ ‌ ‌ بسی دیدم فتوح و روشنایی
پس از بسیار سال از حُکم الله ‌ ‌ ‌ بسوی مُلک شام افتادم از راه
چو در شهرِ دمشق اندر رسیدم ‌ ‌ ‌ یکی فردوسِ پرنعمت بدیدم
که یکسر در بلادِ[1] کفر و اسلام ‌ ‌ ‌ از آن خوشتر نباشد هیچ اقلام
زیارت کردم آنجا انبیا را ‌ ‌ ‌ مقاماتِ رسولانِ خدا را
خبر می‌جستم از پیران کامل ‌ ‌ ‌ که ایشان را بُوَد آگاهی ازدل
چومشتاقان به هرصحرا و هرکوی ‌ ‌ ‌ همی رفتم زیارت را به هرسوی
رسیدم تا مَزار[ی] پر مُعَطّر ‌ ‌ ‌ که عالَم بود زانوارش منوّر
از[2] آن خاک کند اصحاب پیمبر ‌ ‌ ‌ بلال پاکدینِ پاک گوهر
به پیش قبّهٔ اومشهدی هست ‌ ‌ ‌ درآنجا عارفانی[3] چند سرمست
زمین از طلعتِ ایشان منوّر ‌ ‌ ‌ هوا از بوی مرقَدْشان مُعَطّر
براسرار دوعالم گشته حاوی ‌ ‌ ‌ مریدان جمال‌الدین ساوی
شدم خاک آن بلال پاکدین را ‌ ‌ ‌ زیارت کرده بوسیدم زمین را
وزایشان[4] سوی درویشان رسیدم ‌ ‌ ‌ نمی‌دانم چه گویم تاچه دیدم
گروهی عارفان دیدم سرانداز ‌ ‌ ‌ به کوی عاشقی دنیا[5] ودین باز
قلندر صورتانی چند چالاک ‌ ‌ ‌ جهان در پیش همّتشان کفِ خاک
یکی درویش کامل پیر ایشان ‌ ‌ ‌ فقیری، عارفی، مستِ سخندان
محمّد نام، پیری از بخارا ‌ ‌ ‌ زسرتاپای او حلم و مدارا
شریفی او بذات وهم بگوهر ‌ ‌ ‌ همش صورت، همش معنی توانگر
یکایک نقشِ اسرارِ الهی ‌ ‌ ‌ به پیشش روشن ازمه تا به ماهی
مکانِ معنی و گنجِ صفا بود ‌ ‌ ‌ زاولادِ نبیّ اللهِ ما بود
ببوسیدم بعزّت خاکپایش ‌ ‌ ‌ بجان گشتم مطیعِ حکم و رایش
ازو در یوزه می‌کردم دمادم ‌ ‌ ‌ همی گشتم زانفاسش مکرّم
مرا فرمود، پیرِ راه روزی ‌ ‌ ‌ که گر داری ز دردِ فقر سوزی
فرو خوان سیرتِ پیرزمانه ‌ ‌ ‌ جمال‌الدین ساوی آن یگانه

۱ـــ دراصل: بلاد و.
۲ـــ شاید: در.
۳ـــ دراصل: عارفان.
۴ـــ شاید: آنجا.
۵ـــ دراصل: دنیای.

بنظم آور حکایاتش یکایک    که باشد برتو این معنی مبارک
که تا باشند آن پیران خوشنام    براطرافِ جهان باشد ترا نام[1]
بدستم داد جزوی سیرتِ پیر    ببوسیدم نکردم هیچ تقصیر
زهجرت سیصدوهشتاد ودو بُود    که سیتد سکّه‌ای بنیاد فرمود
چو بشنیدم ز پیر، آن خوش حکایت    شدم خرّم ازآن معنی بغایت
مَقامی هست آنجا بس مُکَرّم    مزار انبیای ما تقدّم
در آن یک حُجره مدفون،ای خردمند    صدوچل[2] تن رسولان خداوند
زمین از مشهد ایشان مُرَوّح    هوا از بویِ خاکشان[3] مُفرّح
شدم حالی درآن جای مقدّس    نشستم دم فروبستم زهرکس
کتابی نظم کردم جمله حاوی    براحوال جمال‌الدین ساوی
همی گویند و می‌خوانند تکبیر    شود[4] خرّم زسعیت روح آن پیر
نکوشیدم به صنعتها که دانی    ولیکن سعی کردم در روانی
بترکیبش نمی کردم توقّف    سخن راندم بدیهه بی‌تکلّف
زهجرت هفتصد بودوچل[5] وهشت    که این اقبال و دولت یارمن گشت
امید مابراهل دل چنانست    که هر درویش کز فقرش نشانست
چو این اسرار، بزخواند زمانی    گر ازمعنی دراو یابد نشانی،
خطیب فارسی را یادآرد    بتکبیری[6] روانش شاد دارد
وگر عیبی ببینند شاعرانه    به لطف خود بپوشد بی‌بهانه
بیا تا دست ازاین عالم بشوییم    قلندر وار تکبیری بگوییم

## در صفت فضیلت فقر

آلا ای بلبلِ گلزار اسرار    کلید از بندِ گنجِ نطق بردار
اگر خواهی که از فقرت رسد بوی    سخن چندان که بتوانی درآن گوی
حدیث از فقر[و]درویشی کن آغاز    سخنهای فقیرانه بپرداز
خوشا و خرّما وقتِ فقیران    که سلطانند برشاهان و میران
خدای ذوالجلالِ پاکِ جبّار    جهان و هرچه دروی کرد اظهار،

١ــ شاید: کام.
٢ــ دراصل: چهل.
٣ــ شاید: مَرقَدْشان.
٤ــ در اصل: شوم.
٥ــ در اصل: چهل.
٦ــ دراصل: تکبیر.

همه از بهرذاتِ مصطفی کرد / پس او را بردوعالم پادشا کرد
زآب وآتش[و]ازباد[و] ازخاک / سپهر وانجم[1] وارواح وافلاک
هرآن چیزی که در کون و مکانست / طفیل خاتمِ[2] پیغمبرانست
دوکون ازبهرآن مهمان او بود / که مازاغ البَصَر[3] درشان او بود
اگرچه لُطفهای حق تعالی / بدو بخشیده بُد[4] دنیا و عُقبی
بدان سلطانی و شاهی ننازید / رهاکرد اوجهان و فقر بگزید

قالَ النّبی علیه السلام: اَنا سَیّدُ وُلْدِ آدَمَ ولافَخْرَ

اگرچه کرده یزدانم مُکَرّم / بزرگم کرد براولاد آدم
اگرچه روزِ محشر پیش دیوان / شفیع اُمتان باشم[به]یزدان
اگرچه انبیا چندان که باشند / مرا هم تابع و هم خواجه تاشند
بقدر همّتم کون و مکان نیست / وزینها[5] مرمرا فخرِ جهان نیست
نمی نازم به سلطانیّ[و]صدری / فقیری جسته‌ام اَلْفَقْرُ فَخْری
ببین تا فقر و آزادی چه کارست / که او را بردوعالم اختیارست
کسی کورنگ [و] بوی فقر دارد / بدو شاه جهانبان فخر دارد
اگر از فقر بودی هیچ بهتر / بکردی اختیار آنرا پیمبر
دوعالم را بنگرفت اعتباری / فقیری جُست ازهرکار و باری
محقق شد از آن عالم که معنی است / به از فقر و تجرّد دولتی نیست
فقیران، کم زنان کایناتند / که صاحب همّت و عالی صفاتند
فقیران، اهلِ آسرارِ کمالند / که ایشان خاصگانِ ذوالجلالند
فقیرانند، کاندر مُلکِ سبحان / بدیشان[6] قایمست افلاک[و]ارکان
فقیرانند، کاندر روز مَحشر / بدیشان مفتخر باشد پیمبر
فقیرانند، کاندر هردوگیهان / ندارند التفاتی جز به جانان
فقیرانند، صاحب دولتانی / که دربازند هرساعت جهانی
فقیرانند، کاندر پردهٔ راز / غزل خوانند خوش بی حرف[و] آواز
فقیرانند، کزدلشان خبرهاست / زجانان سوی جانانشان نظرهاست

۱ـ دراصل: ارنجم.
۲ـ دراصل: خاتمه.
۳ـ قرآن مجید، سوره نجم (۵۳) آیهٔ ۱۷.
۴ـ دراصل: بود
۵ـ دراصل: وزیها
۶ـ دراصل: بدین شان.

فقیرانند، عشّاقِ سرانداز    بیک بازی دوعالم را برانداز
فقیرانند، در دنیا سبکبار    گر انبارند، دیگر خلق، ناچار
فقیرانند، کز خلقِ دوعالم    سرمویی ندارد جانشان غم
فقیرانند، اهل ذوق[و] عرفان    که ایشان راست عشق[و] شوقِ سبحان
فقیرانند، اصحابِ طریقت    فقیرانند اربابِ حقیقت
فقیران راست[1]،معراج و مقامات    که برسرهستشان تاجِ کرامات
فقیران راست برآفاق شاهی    که ایشانند عشّاق الهی[2]
فقیران راست ذوق[و] شوقِ صحبت    فقیران ساختند آداب صحبت[3]
فقیران از دو گیتی بی نیازند    که صاحب دولتان پاکبازند
خداوندا به استغنای ذاتت    به لطفِ عام وآثار صفاتت
که ما را با فقیران آشنا کن    دلِ ما معدنِ صدق و صفا کن
زخاکِ درگهت بویی بمابخش    گناهِ ما به موی مصطفی بخش
بیا تادست ازین عالم بشوییم    قلندروار تکبیری بگوییم

## بیرون رفتن شیخ عثمان رومی به طلب بایزید

بیا ای بلبلِ گلزارِ آسرار    سخن پرداز عشق و جانِ اخبار
به نظم آور حدیث اهل توفیق    جهانداران فقر، ارباب تحقیق
چنین گفتند درویشانِ دیندار    چنین خواندم زنقلِ جمله ابرار
که سلطان بایزید آن شیخ اسلام    چو از لطف خدا در مُلک بَسطام
سلوکِ راهِ حق بنیاد فرمود    ثبات اندر طُریق فقر بنمود
بدان صورت که باشد رسمِ آبدال    ریاضتها کشید او قرب چل[4] سال
خداوند جهانش داد توفیق    گشادش راه سوی مُلکِ تحقیق
چنان روحانی و صاحب قدم گشت    که ازعرش برینش پایه بگذشت[5]
مشرّف شد به آسرارِ حقایق    مزّین شد به ارباب[6] دقایق
گذشت از حدّ وصف اندازهٔ او    به عالم فاش گشت آوازهٔ او
سراسر سالکان دین[و] عشّاق    بَرِ او می شدند اِزجمله آفاق

---

۱ــ دراصل: فقیرانند‌است.
۲ــ دراصل: آللهی.
۳ــ شاید: خدمت
٤ــ در اصل: چهل.
۵ــ در اصل: بگذاشت.
٦ــ شاید: انواع.

زانفاسش مشرّف گشت هرکس　　به تشریفِ کمالاتِ مقدّس
هرآن درویشِ صاحبدل که یکبار　　بدیدی روی او[1] سلطانِ آبرار
روانش[2] تازه گشتی ازمعانی　　بِبُرْدی ره به آب زندگانی
مگر وقتی فقیری عارفی بود　　قلندر سیرت و عیّار می‌بود
لطیفی، عاشقی، آزاده مردی　　که اندر راه دینش بود دَردی
زمُلکِ روم[3] بهرِدیدنِ پیر　　بیامد خود بخود گفت[4] چارتکبیر
به اقلیم خراسان شد روانه　　قدم در راه می‌زد عاشقانه
رسید القصه بعد از وقت بسیار　　به نزد بایزید آن شیخ دیندار
چو درویشانِ صاحب دردِ عاشق　　درآمد سوی پیر،آن مردِ عاشق
سلامش کرد و بوسید آستانش　　ستاد آنجا چو دیگر خادمانش
چو شیخ کامل اندروی نظر کرد　　وجودی دید وی را سربسر درد
سراپایش همه خُلق و ادب بود　　دل او را کمالاتِ عجب بود
بپرسیدش که ای مرد از کجایی　　که آید از تو بوی آشنایی
جوابش داد پیرِ صاحب احوال　　که از رومم من ای سلطان اَبدال
فقیرانی که احوالم بدانند　　مرا عثمان رومی نام خوانند
به عشق حضرتت من از ره روم　　رها کردم خوروخواب و بر [و]بوم
کَمَر بستم که درخدمت شتابم　　مگر زانفاسِ تو بویی بیابم
مرا بس باشداین دولت که یکبار　　شود لطف توام سازندۀ کار
نوازش کرد وی را شیخ اسلام　　بسی فرمود با وی لطف و اکرام
نشاند او را به خلوت با فقیران　　بدو آموخت، راه[و]رسم پیران
ریاضتها کشید آن پیر رهرو　　همی پوشید از حقّ خلعت نو
چه در زهد و چه اندر خدمت پیر　　نکرد آن مردِ رهرو هیچ تقصیر
چو پیرش دید کورا ره گشادند　　ره اندر عالَمِ مغنیش دادند
چو جان نازنیش دوست می داشت　　دمی از پیشِ خویشش دور نگذاشت

## حوالت کردن شیخ با یزید، شیخ عثمان رومی را به خدمت سیّدجمال

پس از بسیار سالش پیرِ بَسطام　　به خلوت گفت روزی کای نکونام

---

۱ـ شاید: آن.
۲ـ دراصل: روانی تازه کشی.
۳ـ دراصل: رومی.
۴ـ شاید: گفت باخود.

بسی اندر طریقت سعی کردی / در این ره خونِ دل بسیار خوردی
خداوندت بسی نور [و]صفا داد / در تحقیق بر روی تو بگشاد
چل و یک منزلست اندر طریقت / که بَروی بگذرد اهلِ حقیقت
قدم در ره نهادی تابمردی / چهل منزل از آنها قطع کردی
ترا باقیست یک منزل در این راه / که ازتوحید گردد جانت آگاه
اگرچه با تو ما را اتفّاق است / حوالتگاه تو مُلک عِراقست
یکی از دوستان ما درآنجاست / تمامی کارت از وی می شود راست
ترا چون هست حالِ عرف تقوي / خلافت دادمت بر اهلِ معني
برو قائم مقام ما همی باش / درِ آسرار می کن در جهان فاش
چو دریابی تو آن محبوب ما را / ببینی نور فقرش آشکارا
سلام ما به پیش او رسانی / بجای آری همان خدمت که دانی
چنان کامل شوی در صحبتِ او / که گردد دین و دنیا برتو نیکو
پس آنگه شیخ عثمان گفت ای پیر / نشان او مرا فرمای تقریر
من او را در سیاحت چون ندانم / بفرما از سرِشفقت نشانم
تبسّم کرد سلطانِ مشایخ / بگفت ای نورِ چشمانِ مشایخ
چو از مُلک عِراق آیی تو از راه / خوداوخواهد شد از حال تو آگاه
ولیکن چو[ن] تو می خواهی نشانش / بگویم تا تو دریابی عیانش
یکی مردیست اندر ساوه امروز / مبارک روی[و]صاحب فرّ و فیروز
که[1] اندر علم و اندر[2] زهد وتقوي / میان عاشقان مانند اونی
پسر دارد یکی صاحب قرانی / ز منظوران ربّانی، جوانی[3]
زهرعلمی که در مُلکِ جهانست / سراسر پیشِ ذهنِ او عیانست
زشرعیّات و معقولات، یکسر / خبردارد زهی نورِ منوّر
زاولادِ محمّد و آل پاکست / وجودش بس شریف وخاکناک است
هرآنچ[4] اندر زمین و آسمانست / دل او را زعالم آن[5] نشانست
به پیش او برو، خوش خوش برغبت / برآور مدّتی با او بخلوت
بیامد پیش ما آن مرد، ناگه / زعلمِ معنوی او مُطلق آگه

۱ــ دراصل: نه
۲ــ دراصل: نه در
۳ــ این بیت ظاهراً در اینجا زائد است
٤ــ دراصل: آنچه
۵ــ شاید: از آن عالم یا از آن یک سر

بسر برد او بخلوت چند سالی / مزاجِ او بشد حالی بحالی
چو شد زآلایش دنیا دلش پاک / قدم زد بیش، از پاکان افلاک
چوتاجِ فقر بزفرقش نهادند / کلیدِ گنجِ توحیدش بدادند
همه کارش به کامِ دوستان شد / فزون شد کارش ازحقّ، پس روان شد
کنونش با فقیران اتّفاق است / چنان دانم که در مُلکِ عراق است
سپهر و مهر زیرِ گام دارد / جمال‌الدین ساوی نام دارد
گروهی از عزیزانش رفیقند / که یکسر اهلِ الطاف و طریقند
چویابی صحبت آن پیر کامل / ازوگردد مراداتِ تو حاصل
پس آنگه شیخ معنی[1] خرقهٔ خویش / فکند اندر برعثمان درویش
خلافت داد وی را در طریقت / که باشد رهبرِ اهل شریعت
فقیرانی که پیش شیخ بودند / زبان تهنیت را برگشودند
سراسر آفرین بر پیر گفتند / به رسمِ عارفان تکبیر گفتند
زجای خویشتن برجَست عثمان / سری بنهاد پیش آن فقیران
برفت بیرون ز پیش پیرِ بَسطام / زمین بوسید بعد از لطف [و]اکرام
زذوقِ وقتِ خود در صحبتِ پیر / برآورد آن زمان آوازِ تکبیر
چو ازتکبیر گر بنمایدت ذوق / چرا مارا نباشد همچنان شوق
بیا تا دست ازین عالم بشوییم / قلندروار تکبیری بگوییم

## سخن در شناختن قلندران وآداب آنان[2]

در ایشان حکمت بی منتها بود / دل ایشان امین کبریا[3] بود
ریاضت بود دردِ آن جماعت / نبودندی به غفلت نیم ساعت
هر آن مردی ،که در مُلکِ جهانست / هر آن دینی که نامِ او عیانست
به هندوستان نظرکن هندوان را / که چون بگذاشتند ایشان جهان را
اگرچه کافران بودند[4] وجاهل / که بنهادند برترک غذا دل
صفای روح ایشان تا بحدّیست / که راز دیگران زیشان نهان نیست
همی گویند ازنادیده هرچیز / همی پرّند بر روی هوا تیز
ریاضت را چودرکف آوری هست / مسلمانان چرا دارند ازآن دست

---

۱ــ شاید: مؤیین خرقه.
۲ــ این عنوان در متن وجود ندارد. مصحح افزوده است.
۳ــ در اصل: کبریا امین.
۴ــ در اصل: بود وند.

ولی چون هست کاری سخت[و]دشوار / نیارد هرکسی طاقت درآن کار
همه کس را ریاضت نیست درخور / ولی فرضست بر مرد قلندر
سخن را پیش گفتم اندرین باب / کزین معنیست فتح الباب اصحاب
قلندر را همین پنجست آیین / که کردستیم[1] از بهر تو تعیین
قناعت، پس لطافت، پس ندامت / دیانت، پس ریاضت در سلامت
هرآن کس کو مزین شدبدین پنج / برو بیهوده گو چندین مبر رنج
که آن کس را که بی‌معنیست صورت / دلش صورت نگیرد در ضرورت
چو اندر دل نباشد روشنایی / کجا باشد بدین در آشنایی
بیا تا دست ازاین عالم بشوییم / قلندر وار تکبیری بگوییم

## رسیدن شیخ عثمان رومی و دیدن سیّد جمال الدین قلندر را

الا ای طوطی نطقِ شکر ریز / بخوان اسرار چون مرغ سحرخیز
چو بیرون رفت ازآنجا شیخ عثمان / نفرمود التیفاتی در خراسان
بخود[2] جمعی زدرویشانِ صادق / که بود ایشان[3] اطبّایان حاذق
بسی گردید، ازهرکس بپرسید / خبر از پیرِ عاشق هیچ نشنید
چو در مُلکِ عراق او را نمی‌یافت / به دیگر مُلکها ازشوق بشتافت
همی جستش به عالم قاف تا قاف / جمال‌الدین ساوی را در اطراف
چو سالی چند در عالم بگردید / نشانی از جمال‌الدین نمی‌دید
زیادت گشت اورا شوقِ دیدار / به اقلیمِ عراق آمد دگر بار
سحرگاهی خود [و]جمع مُریدان / بگردیدند گردِ شهر و میدان
فراپیش آمد او را شاهراهی / رسید آخر بسوی خانقاهی
گروهی دید از مور و ملخ بیش / حکیم و جاهل ومعروف [و]درویش
سراسر گشته دریک جایگه جمع / نهاده منبری تابان‌تر از شمع
حوالی منبر اندر زر گرفته / یکایک پایه در گوهر گرفته
جوانی برسر منبر چوماهی / بمعنی و [به]صورت پادشاهی
خلایق را صلای عشق داده / زبانِ وعظ گفتن برگشاده

---

۱ـ دراصل: کردستم.
۲ـ شاید: خودو
۳ـ در اصل: بودن‌شان.

سخن می راند همچون دُرّ شهوار زآیات و احادیث و زاخبار
جهانی عاشقان در پای منبر دماغ جمله زانفاسش مُعَطّر
شراب معنوی در داده[1] چون نوش گروهی گشته از مستیش بیهوش
چو دیدآن جای انور شیخ عثمان درون خانقه شد با فقیران
نشستند آن زمان هریک به جایی به ایشان گفت واعظ مرحبایی
همی گفت او زهربابی معانی که لفظش بود آبِ زندگانی
چو بنشستند درو یشانِ آزاد درین معنی سخن فرمود بنیاد

قال النبی(ع م)مَنْ طَلَبَ شَیأً [و] جدَّ وَجَدَ ومَنْ قَرَعَ باباً [و] لَجّ وَلَجَ

که شاه انبیا سلطان کونین محمّد شهسوار «قاب قَوْسَین[2]»
چنین فرمودیک روزی به اصحاب که هرکس هرچه می جوید زهرباب
چوباشد درطلب صدق تمامش برآرد کردگار خلق، کامش
نباشد هیچ شیئی کوز معبود مراد خود نیابد دیریا زود
بسی گشتید دراطراف عالم بسی دیدید رنج[3] از بیش و ازکم
کنون آمد بفال آن سعدِ فیروز سعادت یار ما شد بی شک امروز
فرود آیم[4] ببوسم دست و پایش بجان باشم مطیع حکم[و] رایش
بگفت این. و فرود آمد زمنبر روان شد سوی عثمان، پیر رهبر
چو عثمان دید آن چندان کرامات که ظاهرگشت از آن صاحب کرامات[5]
نماندش طاقت و افغان برآورد خروشی ازمیان جان برآورد
چوبرهانی چنان بَرْوی عیان شد زجا[6] برجَست و سوی او روان شد
سراپای جمال الدین ببوسید بصدقِ دل به پیش او بغلطید
جمال الدین ساوی، پیرِ اسلام بسی فرمود با وی لطف و اکرام
گرفتش همچو محبوبان درآغوش جهان راکرد ازآن شادی فراموش
فقیران گروه[7] شیخ عثمان زشادی برفلک بردند افغان
یکایک را جمال الدین ببوسید بلطف ازحال ایشان باز پرسید

---

۱ــ دراصل: در ده.
۲ــ قرآن مجید، سورهٔ نجم (۵۳) آیهٔ ۹
۳ــ در اصل: رنجی بدِید.
٤ــ در اصل: آید.
۵ــ شاید: مقامات.
٦ــ در اصل: جان.
۷ــ دراصل: گروهی.

مـریـدان جـمـال‌الـدیـن سـراسر — گـرفـتـنـد آن فـقـیـران را بـه بـر در
نـشـسـتـنـد بـاهـم ازشادی بـسیـار — سعادت یـار و بخـت و چشم[1] بـیـدار
بـروی یـکـدگـر دلـشـاد و خـرّم — زغـمـهـای جـهـان آزاد ازآن غـم
پس[2] آن ساعت، جمال‌الدّین [و]عثمان — بـهـم بـودنـد ایّـامـی[3] فـراوان
بـیـا تـادست ازاین عـالـم بشـوییم — قـلـنـدر وار تـکـبـیـری بگـوییم

## بیان کردن سیّدجمال الدّین سیاحت را به شیخ عثمان

چنـیـن فـرمـود روزی سـالـک راه — جـمـال‌الدّیـن ساوی مستِ درگاه
به عثمان کای [تو]صاحب فقر[و]اسرار — چرا هستیم ازیـن سـان خام درکار
چو سـیّـاحـان و پـیـران مـا تَـقـدّم — قـدم را در سـفـر داریـم مـحـکـم
بـیـا تـا هـر دو بـا هـم یار باشیم — ز ذوقِ عـشـق بـرخـوردار بـاشـیـم
سـیـاحـت اختـیـارِ سالـکان است — کـمـالِ اهل معـنـی انـدر آن است
سـیـاحـت مـرد را مـعـمـور سـازد — وگـر ظـلـمـت بـبـیـنـد نـورسـازد
چو صنع حق بسی در روی ارض است — سیاحت عارفان راعینِ فرض است

قال اللهُ تعالی: قُل سِیْروا فی الاَرض ثُمّ انظُروا کَیْفَ کانَ عاقِبَةُ المُکَذِبینَ[4]

هـرآن عـارف کـه سیّاحی گـزیـنـد — هـزاران صـنـع، او هـردم بـبـیـنـد
هرآن کس کز سیاحت بی نصیب است — نـه انـسـانـست کـه حیوان[5] غریب است
فـوایـد در سیاحـت بی‌شمـار است — کـه ایـن معنی زعیسی یادگار است
مـسـیـح ازبهر آن خوانند نـامـش — کـه دایـم در سیاحت بوذ گـامـش
نـخـوانـدی قـصـهٔ خضر نـبـی در — کـه موسی را معلّم بود [و] رهبر
اگـرچه ایـزدش آن عـلـم بـخشید — وگـرچه تـا قـیامت زندگی[6] دید
نـدارد هـیـچ ،کـاری جز سیاحـت — رسـانـد گـمـرهـان را سوی راحت
شـنـودسـتـی هـمـانـا حـال‌الیاس — کـه او پیغـمـبـری بُـد برسرناس
بـه امرِ حق چو از دعوت بپرداخت — سیاحت راطریق خویشتن ساخت
نـدارد هـیـچ‌جـا آرام، یـکـدم — هـمـی گـردد بـه گـردِ دهر، هردم
سـکـنـدر زان مُسَخَّر کرد عـالم — کـه رایش در سیاحت بود مُحکم[7]

۱ــ شاید: چشم بخت.
۲ــ شاید: از.
۳ــ دراصل: ایّام.
٤ــ قرآن مجید، سورهٔ انعام (٦) آیهٔ ١١.
٥ــ شاید: حیوانی.
٦ــ در اصل: زنده گی.
۷ــ در اصل: عالم.

چنان با گردش افلاک خو کرد / که عمر جاودانش آرزو کرد
خردمندان سفر زان برگزیدند / که دروی خاصیت بسیار دیدند
فقیران را سفر کردن ضرورست / که غربت مایهٔ حلم[و] سرورست
از او پرسید آنگه شیخ عثمان / که ای چشم و چراغ اهلِ عرفان
تو سلطانِ فقیرانِ جهانی / میان عارفان صاحب قرانی[۱]
هرآن دانش که ما رادرگمانست / به پیشِ ذهنِ پرنورتِ عیانست
ولیکن این قدر دانم که ما را / چنین گفتند اُستادانِ دانا
که یکدم در وجود خود تفکّر / فقیران را به است از دامنی[۲] دُر

قال النبی (ع م) تَفکُّر[۳] ساعةٍ خیرٌ مِن عِبادَةِ سَبْعین سَنَة.

چنین فرموده است سیّد در اخبار / که هرمردی که اندر صنع جبّار
تفکّر کرد یکساعت بعادت / به از هفتاد سال اندر عبادت
تو فرمودی که هرکس کش مجالست / سفر کردن زاسبابِ کمالست
به چندین نوع ما این دو حکایت / شنیدستیم زاصحابِ روایت
گروهی را تفکّر اختیارست / گروهی را تفرّج اعتبارست
نمی دانم ازین هر دو کدامست / که کار سالکان از وی تمامست
تو وجهِ هر دو را از لطف بنمای / بیان این دو معنی را بفرمای

## جواب دادن سیّد جمال الّدین شیخ عثمان را

زعثمان این حکایتها چوبشنید / خوش آمد در دلِ سیّد، پسندید
تبسّم کرد وگفت ای مردِ صادق / چو پرسید[ی]، نکوکردی و لایق
کنون بشنو که خواهم کرد تقریر / بقدرِ ذهنِ پاکت یاد می گیر
چنین آورده‌اند اهل لطایف / حکیمان و بزرگان در صحایف
که انسان را دوعالم هست حاصل / شناسد هر دو را استادِ کامل
یکی را عالم کبراش خوانند / دگر را عالم صغراش خوانند
جهان وهرچه می بینیم[۴] در وی / نمایشها وحالتها پیاپی
بدان عالم که کبرّیست بی شک / چنین گفتند اُستادان زیرک
دگر عالم که صغری نام دارد / چوکبری صد جهان در دام دارد

۱ــ دراصل: صاحب قران.
۲ــ دراصل: دامن.
۳ــ در اصل: التفکّر.
۴ــ دراصل: می بینم.

چنین گفتند دانایان استاد     که هست این عالم خرد[۱] آدمی زاد
درین هردو جهان صغری و کبرّی     بود ناظر به چشمِ اهل معنی
هرآن کس را که درعالم مجالیست     میان عارفان او را کمالیست
به چشم ظاهر این دنیای اکبر     تفرّج می کند دایم سراسر
به چشم باطن این اقلیم کوچک     تأمل می کند دائم به یک یک
چوشد چشم دل و چشم سرش باز     بداند چیزها در پردهٔ راز
عجایبهای روحانی ببینند     غرایبهای جسمانی ببینند
یکی در عالم آسرار باشد     یکی در مَوقِفِ دیدار باشد
چو در سیرِ جهانِ اکبر آید     بسی درها برو یش برگشاید
هزاران در هزاران قدرتِ حق     به چشمِ سر ببینند جمله مطلق
دگر چشمِ دل خود برگشاید     بسوی عالم کوچک درآید

## سؤال کردن شیخ عثمان رومی ازسیّد جمال الّدین ازعالم صغری و کبری

دگر پرسید از وی شیخ عثمان     که ای پیرِ سخنگویِ سخندان
ازین روشنترم شرحی بفرما[ی]     به تقریرم نشان هر دو بنمای
جهان کوچکین را اولین بار     بیان فرمای تا دریابم اسرار
پس آنگه جان ما را شادمان کن     حدیث ازعالم کبری بیان کن
جمال الّدین جوابش گفت درحال     که ای پیرِ خردمندِ کهن سال
چو حال عالم کوچک بدانی     بزرگین را تو خود یک یک[۲] بدانی
بیا تادست ازین عالم بشوییم     قلندروار تکبیری بگوییم

قول تعالی: اِذا قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائکَةِ اِنّي جاعِلٌ فی الأرْضِ خَلیفَةً... قالَ اِنّي اَعْلَمُ مالا تَعْلَمُون[۳]

چنین خواندم زنقل اهلِ تفسیر     چنین کردند اهلِ علم تقریر
که خلاّق جهان آرای عالم     چو پیدا خواست کردن اصل آدم[۴]
که رو سوی زمین ای بندهٔ پاک     وزآنجا سوی ماآور کفی[۵] خاک
که من زو بنده‌ای می آفرینم     که اورا از خلایق برگزینم
درو پوشم لباس رحمتِ خویش     مزّین سازمش از خلعت[۶] خویش

۱ـ در اصل: خورد.
۲ـ دراصل: نیزیک یکه.
۳ـ قرآن مجید، سورهٔ بقره(۲) آیهٔ ۳۰
٤ـ ظاهراً در فاصلهٔ میان بیت ۳۲۷و۳۲۸ بیت یا ابیاتی افتاده است.
۵ـ در اصل: کف
٦ـ دراصل: رحمت

کنم وی را به لطف خود مکرّم  خلافت بخشمش برخلقِ عالم

**قصهٔ آفرینش آدَم، بیان آنکه انسان را عالم صغری چرا خوانند**

روان شد جبرئیل[1] از روی افلاک  که تا بردارد از دنیا کفی[2] خاک
خبرشد خاک مسکین را، بنالید  هم اندرخاک روی خود بمالید
که ای روح القُدُس زنهار زنهار!  مرا با ذُلّ عجزِ خویش بگذار
کنون خواهد خدایم برگزیدن  زمن یک بنده خواهد آفریدن
منم خاکِ ضعیف اُفتاده در راه  چو دیگر بندگان جویای درگاه
ندارم طاقتِ قربِ الهی  رها کن از منِ عاجز چه خواهی
پس آنگه داد، وی را خاک سوگند  که ای دانای اَسرارِ خداوند
بدان خالق که از نور آفریدت  زاصناف ملایک برگزیدت
که برگرد و وجود من نیازار  رها کن این چنینم عاجز و زار
چو روح القدس آن سوگند بشنید  زهولِ قولِ حقّ برخود بلرزید
از آنجا باز پس شد سوی بالا  بنالید او به پیشِ حق تعالی
که یارب عالِمی کان خاک مهجور  به سوگندم بکرد از پیش خود دور
خطاب آمد به میکائیلِ انور  که رو یک مشت خاک اینجا بیاور
چو آمد برزمین میکائل از راه  زمینش گفت ای محبوبِ درگاه
به حقّ نامِ الله و جلالش  به حقّ ذات پاکِ بی زوالش[3]
که از من این شفاعت در پذیری  زمن خاکی که خواهی برنگیری
که من طاقت ندارم قُربتِ او  نیارم گشت گردِ حضرت اوِ
چو میکائیل[4] سوی آسمان شد  سرافیل از خطابِ حقّ روان شد
بیامد تا که بستاند[5] کفی[6] خاک  همان سوگند دادش خاک غمناک
به حضرت بازشد گفتا الهی  تویی دانا [ی] هرحالی کماهی
زدرگاه جلال حق تعالی  خطاب آمد به عزرائیل[7] حالی
که رو آنجا بیاوریک کفی خاک  که زو می آفرینم بنده [ای]پاک

١ــ دراصل: جبرائل.
٢ــ دراصل: کف.
٣ــ در اصل: بی زوالت
٤ــ در اصل: میکائل.
٥ــ در اصل: بستان.
٦ــ دراصل: کف.
٧ــ در اصل: عزرائل.

چو عزرائیل آمد سوی عالم — که بردارد زدنیا خاکِ آدم
دگر ره خاک سوگندی بدو داد — که بگذار این چنینم خوار و آزاد[1]
ازو نشنید عزرائیل سوگند — بگفتا حکم[و]فرمان خداوند
به سوگند تو نتوانم رها کرد — ندانم این چنین کاری چرا کِرد
پس آنگه تا زمین از خودخبرداشت — زمجموع جهان یک مشت برداشت
زطعم تیز و تلخ و شور[و]شیرین — دروهم بهره‌ای کردند تعیین
درشت ونرم[و]سرخ[و]اسود آنگاه — سفید و سبز [و]نیلین کرده همراه
ازین معنی مرانسان را مزاجیست — به دیگر نوع هریک را علاجیست
مع القصه چوخاک آدم آورد — خداوند جهان دروی نظر کرد
به آب جَنّتش فرمود شستن — پس آنگه کرد بنیاد سرشتن

قال النبی (ع م): خَمَّرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اَرْبَعِینَ صَباحاً

میانِ مکه وطایف بینداخت — به لطف خویشتن تخمیر آن ساخت
چهل روز از کمال قدرت خویش — درو می ریخت علم[2] و حکمتِ خویش
فتاد آوازه در اقصای عالم — که خلاّق جهان آرای[3] عالم
کزین گل بنده[ای] می‌آفرینند — که او را از خلایق برگزینند
کند وی را عزیز[4] از لطف و آیت — دهد او را درین عالم خلافت
ملائک هرکه درملک جهان بود — هرآنچ اندر زمین و آسمان بود
در ایشان حیرتِ بی منتها خاست — که خاکی را چنین قرب از کجاخاست[5]
درآن مدت چنین خواندم که ابلیس — که هست او مایهٔ وسواس و تلبیس
سپهدار زمین و آسمان بود — براصناف مَلَک حکمش روان بود
عبادت کرده بود او در بدایت — هزاران سالها بی حدّ و غایت
به زیر عرش بنهادیش منبر — ملائک را شدی استاد و رهبر
در آن مدت که او فرمان[6] روان بود — جهان در دست جان ابن جان بود
گروهی جنّیان از گوهر او — بُدندی آن زمان فرمانبر او
که کردندی فساد و فسق بسیار — خرابیها از ایشان شد پدیدار

---

۱ـ دراصل: آزار.
۲ـ دراصل: عالم
۳ـ دراصل: جهان‌داری.
۴ـ دراصل: عزیزی.
۵ـ دراصل: بود.
۶ـ شاید: حکم او.

خداوند جهان او را فرستاد　　که ایشان را بِبُرَّد بیخ و بنیاد
بیامد برزمین ابلیس آنگاه　　خود[1] و جمع ملائک گشته همراه
بسی حرب و غزابا جنیان کرد　　ز روی عالم ایشان را نهان کرد
مگر روزی خود و جمع ملائک　　همی گشتند گردِ آن ممالک
میان مِکّه و طائف رسیدند　　در آنجا قالبِ آدم بدیدند
در آن هیأت فرو ماندند عاجز　　کزآن سان کس ندیده بود هرگز
بپرسیدند از ابلیس آن ملائک　　که ای دانندهٔ سرّ مسالک
نگویی کاین چه ترکیب غریب است　　که[2] وضع نادر و شکل عجیب است
تأمل کرد بسیاری عزازیل　　نمی دانست آنرا هیچ تأویل
تعجّب کرد کاخر این چه چیز است　　که در حضرت بدان غایت عزیز است
که تخمیرش به دست خویش فرمود　　برو درهای فضل خویش بگشود
در آن قالب تأمّل کرد بسیار　　بگشت اسرارِ آن بر وی پدیدار
درآن صورت که بُد آنجا فتاد　　دهانش دید سوراخی گشاده
چنین گفت او ملائک را که حالی　　نکردم هیچ فهمی زین حوالی
درین سوراخ خواهم رفت اکنون　　ببینم چیست این ترکیبِ موزون
ببینم تادرین گنج خدایی　　چه می بینم نشان پادشایی[3]
چه خاصیّت درو هست ازلطافت　　که شد شایستهٔ عزّ[4] خلافت
ندانم تا چه سرّست این لطیفه　　که یزدان می کند او را خلیفه

## صفت عجایب و غرایب ترکیب آدم (ع م)

بگفت این [و]فروشد در دهانش　　برآمد گردِ ترکیب و میانش
جهانی دید بی حدّ و نهایت　　درو لطف خدا کرده سرایت
زهر چیزی که در مُلْکِ جهان بود　　در آن صورت نموداری ازآن بود
بدان سان آسمان، هفت آفریدند　　همان معنی در آن صورت کشیدند
سر او بُوَد مُطلق، هفت پرده　　به حکمت یک‌بیک ترکیب کرده
چنان کاندرجهان کوه است بسیار　　درآنجا استخوانها هست در کار
درآدم هم بدانسان موی سر بود　　که از وی زینتِ نوع بشر بود

۱ـ دراصل: خوداو.
۲ـ شاید: چه.
۳ـ در اصل: پادشاهی.
۴ـ دراصل: عزّو.

چنان کاندر جهان باشد نباتات — گیاه‌خرد[1] در بطن جمادات
برآدم چون گیا[2] بُد موی پیدا — که می روید زاطراف و زاعضا
چنان کاندرجهان[خود]آب چاراست — که هریک را دگر طعمی[3] شعاراست
یکی شیرین، یکی گنده، یکی شور — یکی آبی که تلخی باشدش زور
در آدم هم چهار آب مخالف — به قدرت کرده صُنع حق مؤالف
بصر را داده آبِ شور زیرا — که چشم از پیه فرموده است پیدا[4]
بقای پیه در شوری توان بود — ازین رو آب او را شور فرمود
نهاد آنگا[ه]آب تلخ در گوش — کزآن حیران بماند[5] صاحب هوش
که تا کرمانِ خاکی و جهنده — نیارد رفت اندر گوش بنده
دهان راآب شیرین داد ازآن رو[ی] — که انسان راتواند شد سخنگوی
به وقتِ خوردنِ قوت وغذا نیز — تواند کرد فهم طعم هرچیز
زهرسو بویهای مختلف باد — نیارد در دماغ آدمی زاد
چو دید[6] ابلیس چندانی عجایب — تعجب کرد ازآن چندان غرایب
درو چندان که افزون‌تر نظر کرد — ازو فهم غرایب بیشتر کرد
چنان کاندر جهان انهار باشد — درانسان روده‌ها بسیار باشد
در آنجا بود رگها سیصد وشصت — که با وی می‌توان بگرفت پیوست
در انسان کینه و بُغض [و]حسد دید — ازین انواع در وی بی‌عدد دید
مع القصه هرآن چیزی که خلّاق — به قدرت آفریده‌ست او در آفاق
ازآن صورت در آدم بُد نشانی — بنفس خویشتن بود او جهانی
تعجّب کرد ابلیسِ کهن سال — که آیا چیست این اَسرار [و] احوال
برآمد گردِ شهرستان آدم — جهانی دید بیش از حدّ معظّم
چو آمد پیش صدر سینه از راه — سرایی بس عجایب دیدناگاه
فضایی[7] همچو ایوان سلاطین — در آنجا بسته از صدگونه آیین
به پیشش کوشکی بی نام [و]بی در — بصورت راست چون قدّ صنوبر

۱ـ دراصل: خورد.
۲ـ دراصل: گیاه.
۳ـ دراصل: طعم.
۴ـ دراصل: اشیا.
۵ـ دراصل: بمانند.
۶ـ دراصل: بود.
۷ـ دراصل: فضای.

بدانست آنکه آن سرّ خداییست — که انسان را به حضرت آشناییست
در آنجا باشد آن آسرارِ معنی — که هست از بهر آن منظور مولی
بکوری هیچ سرّ دل نمی دید — بمحرومی از آنجا بازگردید
از آنجا گفته‌اند اهل طریقت — سپهدارانِ اقلیم حقیقت
که هرکس کو بود مردودِ یکدل — نگردد بعد از آن جاوید[و] مقبل
شود مردود دلها تا قیامت — بماند غرق دریای ندامت[1]
دل آن باشد که با لهو [و]مناهی — نباشد غافل از ذکرِ الهی
مع القصه برون آمد عزازیل — بخود درمانده عاجز زین منازیل(!)
چنین گفت او ملائک را که این خاک — که بسرشته[2] به قدرت ایزد پاک[3]
بگفت این و ازآنجا زود بگذشت — ملائک[4] را تعجب بیشتر گشت
ندانستند کان صورت چه چیز است — که در حضرت بدان غایت عزیز است
دگر باره نظر کردند بهتر[5] — به ترکیب وجود او سراسر
بدیدند آب و آتش، باد با خاک — درو تألیف کرده ایزد پاک
مخالف هریکی اندر طبیعت — نهاده حق در آن صورت ودیعت
یکی سرد ویکی خشک ویکی تر — چهارم را طبیعت گرم بِشْمَر
عجایب ماندکاین چندین مخالف — چرا کردند شان با هم مؤالف
ندانستند کزین ترکیب وبنیاد — نیاید جز فساد و ظلم و بیداد
بنالیدند[6] پیش حق تعالی — که هستی ربّ ما دانا و بینا

قال الله تعالی: أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُفِيهَا وَ يَسفِکُ الدِما وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ و نُقِدِّسُ لَکَ[7]

به قدرت بنده‌ای می آفرینی — زدیگر بندگان برمی گزینی
که هم عاصی شود هم برستیزد — فسادانگیزد و خونها بریزد
تومی دانی که ما بی زرق و تلبیس — ترا تسبیح می گوییم[8] و تنقدیس
دگر کس را همی بخشی خلافت — کزو پیدا شود افساد و آفت
خطاب آمد که هروقتی که او را — شود هنگام دعوت آشکارا

---

۱ــ دراصل: حقیقته
۲ــ دراصل: بسرشت و.
۳ــ ظاهراً مفهوم این بیت ناتمام است و باید بیت یا ابیاتی بعد از آن افتاده باشد.
۴ــ دراصل: خلایق.
۵ــ در اصل: کردند مدبیشتر.
٦ــ در اصل: به پیش.
۷ــ قرآن مجید، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۳۰
۸ــ در اصل: می گو یم.

قوله تعالی: وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی فَقَعُوالَهُ سَاجِدِینَ[۱]

دمم از قدرت خود روح دروی — ببینند از وی[۲] اعجاز پیاپی[۳]
بدانید[۴] آن زمان ترکیب او کیست — پدید آوردن او مصلحت چیست

قوله تبارکت وتعالی: اِنّی أعْلَمُ مَالاَ تَعْلَمُوْنَ[۵]

بلی گرچه شما روحانیانید — ولی آنها که من دانم ندانید
چو وقت آمد که لطف حق تعالیٰ — کند ترکیب آدم آشکارا
دمید از لطف خود جان در تن او — پس آنگه کرد جنّت مسکن او
نشان حرمتش با خلق بنمود — ملائک را سجود او بفرمود
پدید آمد ازو چندین حکایات — که می خوانند[۶] مردم در روایات
ترا زین داستان[۷] گردد مبیّن — وزآنجا گردد این کار تو روشن
بیان عالم صغری است ای پیر — که کردم اندکی پیش تو تقریر
ولیکن عالم کبری همانست — که نزد عالِم وجاهل عیانست
گروهی[۸] جاهلان[۹] کاهل قیاسند — ازین عالم همین ظاهر شناسند
ولیکن اهل معنی باطن آن — همی بینند[۱۰] به نور دیده و جان
تَفَرُّج می کند هر دم جهانی — زصُنع دوست می یابد نشانی
هرآن کس کو همی خواهد زسبحان — برو بخشد کمالات فراوان
کند اندر جهان دائم تفکّر — که افزون گرددش هر دَم تحیّر
امامِ سالکان سلطانِ تحقیق — جمال الدین ساوی پیر صدّیق
چو برخواند این حکایتهای دلبر — خروش از حاضران برخاست یکسر[۱۱]
به لفظش روح خلق از دست می شد — دماغ اهل معنی مست می شد
بیا تا دست ازین عالم بشوییم — قلندروار تکبیری بگوییم

## سؤال کردن شیخ عثمان رومی از سیّد جمال الدین در باب غرایب سفر[و] حضر[۱۲]

بپرسیدش پس آنگه شیخ عثمان — که ای درمان دردِ اهل عرفان

---

۱ــ قرآن مجید، سورهٔ حجر (۱۵) آیهٔ ۲۹ همچنین، بسورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۷۲.
۲ــ شاید: من.
۳ــ در اصل: ازوی.
٤ــ دراصل: داند.
۵ــ قرآن مجید سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۳۰.
٦ــ در اصل: می خواند.
۷ــ در اصل: دستان.
۸ــ در اصل: گروة.
۹ــ دراصل: جاهل آن.
۱۰ــ در اصل: بینند.
۱۱ــ در اصل: بیشتر.
۱۲ــ در اصل: حذر؛ در جاهای دیگر کتاب نیز چنین است.

بیان کن تا مشایخ از چه معنی　　سفر را از حضر دانند اولی
سفر را اهل معنی و کرامات　　چرا خوانند زاسبابِ کمالات؟
چه می جویند فقیران در سیاحت　　که می گویند بترکِ ذوق [و]راحت
چرا اهل سلوک از شیخ و از شاب　　به غربت می روند از پیشِ احباب
چو قدرتهای حقّ هرجا مهیّاست　　نشان صُنعش ازهرجای پیداست
چه لازم باشد ایشان را دویدن　　ریاضتهای گوناگون کشیدن
چو بنشینند[1] به یکجا پادشه وار　　تفرّجها کنند در صنعِ جبّار

## جواب دادن سید جمال الدین و بیان کردن خاصیتهای سفر [و]حضر

جمال الدین بگفت ای پیرِ رهرو　　چو پرسیدی جوابش نیز بشنو
اگرچه صنع یزدان هست هرجا　　زیک یک ذرّه ها هست آشکارا
ولیکن در سفر بسیار معنیست　　که آنها درحضر مقدور کس نیست
من اکنون خاطر[ت] مخزون نجویم[2]　　نموداری ازآنها باز گویم
بگویم خاصیتهای سفر باز　　که[3] تا آگه شودجانِ توزین راز
یکی آنست کاندر[4] نصِّ قرآن　　سفر کردن به ما فرمود رحمان
همی گوید دراین عالم بگردید　　به پا گردِزمین را در نوردید
چو می بینند گدایان اندرین راه　　چگونه لافِ ایشان گشته کوتاه[5]
گروهی از غرورِ پادشایی　　همی کردند دعویِّ خدایی
قصور [و]خانقاه و کاخ و ایوان　　همی بردند برگردونِ گردان
به حکمت لاف و دعویشان زبون کرد[6]　　همه رایات ایشان سرنگون کرد
ببینند آن عمارتهای اعظم　　بلاد وهم بناها سخت [و]محکم
که چون بگذاشتند ایشان بحیرت　　برون رفتند ازین عالم بحسرت
فقیری کان عجایبها ببینند　　زحرص و آز دامن باز چینند
بداند کان کسان باآن چنان حال　　بدان قدر و بدان تعظیم [و]اقبال
ازین عالم برفتند آخر کار　　تهیدست و سیه رو و گنهکار
سفر را یک دلیل دیگر آنست　　که سیّد گو، شه پیغمبرانست

---

۱ــ دراصل: بشنید.
۲ــ دراصل: نخواهم.
۳ــ دراصل: تو.
۴ــ دراصل: کنداو.
۵ــ ظاهراً در فاصله میان بیت ۴۸۰ و ۴۸۱ بیت یا ابیاتی افتاده است.
۶ــ در اصل: گفت.

سـفـر فـرمـود امّـت را در اخـبـار  همـی خـوانـدنـد اهـل عـلـم بـسیار

قال النبّی علیه السلام: سافِرُوا تَصِحُّوا [و] تَغْنَمُوا، صَدَق رَسُولُ اللّه

چو امّـت را طـریـق فـقـر بـنـمـود  بـه لـفـظ «سافرو» تـعلیـم فـرمـود

بیابند از سفر تشریف صحبت  بود بـر اُمـتـان مـن غـنیمت[1]

سفر را خصلت دیگر چنانست[2]  کـه هجرت سنّت پیغمبرانست

چو ابـراهـیـم از بـابـلِ سـفـر کرد  خـدا در مصر کـارش مـعـتـبـر کرد

بـلادِ مصر یـکسر زانِ او شـد  امـیـر وشـاه در فـرمـانِ او شـد

چو موسی دور شد از مصر بشتافت  به مَدْیَن رفت و آنجا پرورش یافت

چو یـعـقـوب از بـلاد خـود بـدر شد  بـه پـیـش خـال کـارش معتبر شد

بـکـامِ دل چو گشت از پیش او باز  به کنعان رفت و دعوت کرد آغاز

چو یوسف دورگشت از شهر کنعان  بـدیـد آن واقـعـه‌هـای فـراوان

چو عیسی نیزاز طفلی[3] سفر کرد  خـداونـدش سـعـادت بیشتر کـرد

بـیـامـد بـازتـابـیـت الـمُـقـدَّس  به دعوت عـالـمی را گشت مونس

مـحـمـد کـو بـزرگ انـبـیـا بـود  چو از اقـلیـم خود هجرت بفرمود

زیـادت[4] کـرد یـزدان رتـبـت او  بـرو افـزود هـردم دولـت او

از آنـجـا سـالـکـان حضرت حقّ  کـمـال انـدر سـفـر دانند مطلق

بـزرگـان را سفـر مطلوب ازآنست  کـه مـخـتـار همه پیغمبرانست

سفر سرمایهٔ اقبال و جاهی است[5]  سفر خود را بریدن ازمنـاهی است

فـقـیـران در سفر زان می شتابند  کـه هـر دم در سـفـر دولت بیابند

هـرآن کس را که می گردد میسّر  کـه در عـالـم تـوانـد گشت یکسر،

سـفـر بخشندهٔ عقل و کمالست  سـفـر یـاری ده مـال و منـال است

بسی اهل دلان بی‌شک ببینند  بـسـی در صحبت پیران نشینند

کسی کو صحبت صاحبدلان یافت  هرآن دولت که باشد در جهان یافت

کـلـیـم و عـارف [و] دانای کامل  کـنـد انـدر سفر این جمله حاصل

سـفـر زانسـت مختار ای خردمند  کـه عـزّت در سـفـر یـابد هنرمند

---

۱ــ در اصل: مبارک.
۲ــ در اصل: جوانست.
۳ــ در اصل: از.
۴ــ دراصل: زیارت.
۵ــ دراصل: جا هست.

یقین کز دیدنِ احوال و حالات  بیفزاید مسافر را کمالات
اگر باشد کسی مغرور و خود بین  چو در غربت فتد آن مرد مسکین،
بیابد گوشمال از چرخ دوّار  حلیم و نیکخو گردد بناچار
سعادت در برو یش برگشاید  زدرو یشی به استغنا درآید
بهرحالی که باشد در تفکّر  بهر وضعی که گنجد در تصوّر
سفر کردن زاسباب کمالست  ازو بهتر دگر چیزی محالست
چو برگ توت از موضع سفر کرد  ز دیبا و زاطلس سر بدر کرد
چو سیّد حالها را از سفر گفت  رخ عثمان چو گل از ذوق بشکفت
از آن الفاظ شیرین دلاو یز  که می کرد از زبان هردم شکرریز
هزاران آفرین برجان او کرد  بصدق دل سری پیشش فرو کرد
جمال الّدین به عثمان گفت زان پس  که هان ای پیر دانای مُسَدّس
چوهست اندر سفر چندین خصایل[1]  که گفتم با تو انواع فضایل
دل پاکت زعالم باد آزاد  روانت ازتجلّی شادمان باد
چو برگفت با مریدان آن زمان[2] پیر  برآوردند حالی بانگ تکبیر
ز بهر روح پاک اولیاهم  یکی تکبیر برگوییم باهم
بیا تا دست ازین عالم بشوییم  قلندروار تکبیری بگوییم

## سفرکردن سیّد جمال و شیخ عثمان به سیاحت

بیا ای مرغ صبح عشق برخیز  دگر باره حدیث نو برانگیز
بگو حال جمال الدین و عثمان  که چون کردند درآفاق [و]دوران
چنین خواندم زنقل اهل توفیق  که آن پیران صاحب نقل صدّیق
چو برعزم سفر رفتند بیرون  بسی گشتند گردِ کوه و هامون
بگردیدند[3] آن هر دو خردمند  در اقلیم خراسان مدّتی چند
اگر چه شیخ کامل بود عثمان  که بُد[4] [با]بایزیدش نقل و برهان
جمال الّدین برایشان پیشوا بود  به علم و حلم وعرفان مقتدا بود
چهل مردِ فقیرِ عالم افروز  ملازم گشته با ایشان شب و روز
در[آن] محفل بمعنی شمع، او بود  امام و واعظ آن جمع، او بود

---

۱ــ دراصل: خصالد
۲ــ دراصل: ازمان.
۳ــ دراصل: بگریدند.
۴ــ دراصل: بود.

چو در مُـلـکِ خراسان مدّتی چند — بـگـشـتـنـد آن فـقـیـران مدّتی چند
فـقـیـرانـش بـرغـبـت بـنـده بـودنـد — دمـادم صدق و خـدمـت می‌فزودنـد

## دیدن سیّد جمال‌الدّین، جلال درگزینی را و قلندرشدن و درگوشهٔ خاموشی نشستن

جـمـال‌الدّیـن ساوی هر سحرگـاه — امـامـت کـردی ایـشـان را وآنـگـاه
بـه رسـم و عـادتِ پـیـران زاهـد — بـتـنـهـا آمـدی بـیـرون زمـسـجـد
طـلـب کـردی مـزار انـبـیـا را — بـجُـسـتـی خـاک پاکِ اولـیـا را
بـدیـدی مـشـهـدِ اهـل یـقـیـن را — زیـارت کـردی آن پاکـان دیـن را
یکی دروازه در مُلکِ دمشق است — که خاکش معدنِ عرفان [و]عشق است
بمعنی گرچه جایی بس کبیر است — بصورت نام او باب الصغیر است
بـرونِ او مـقـام بـی شـمـار است — کـه از ایّام پـیـشـیـن یادگار است
در آنـجـا خـاک پاک انـبـیـاهـست — بـرون از حـدّ، مـزار اولـیـا هـسـت
در آنـجـا حُـجـره‌ای پرنور پیداست — صدو چل تن رسولان خفته آنجاست
در اوّل چون سخن می کرد[م] آغاز — نـمـودم شـمـه‌ای ازوصـفـشـان باز
مـزار [ی]بی حدست در زیر و بالا — مـقـامِ دوسـتـانِ حـقِ تـعـالـیٰ
هـم اصـحـاب نـبـی آسوده دروی — هـم اولادِ عـلـی خـفـتـه پـیـاپی
بـلال از جـمـلـه یـارانِ پـیـمـبـر — در آنـجـا خفـتـه بـا اصحاب دیگر
سـکـیـنـه آنکه او بنت[1] الحسین است — گـروه[2] مـؤمـنـان را نـورعـیـن است
خود و[3] جمعی زفرزندان [و]خویشان — در آن خاکست مشهدهای ایشان
دگر زینب که او را هست خواهر[4] — نـهـاده اسـت انـدران خـاک مطهّر
مع‌القصه جمال‌الدّین یکایک — زیـارت کـرد آن خـاک مـبـارک
بـه پهـلـوی بـلال پاک گـوهـر — بـدیـد او قـبّـه‌ای تـابـان و انـور
که زینـب انـدرانـجا هست مدفون — بـشـد سـیّـد در آن جـای هـمـایـون
زیـارت کـرد در کـنـجـی بـرابـر — فـقـیـری دیـد آزاد و مـنـوّر
عـجـب صـاحـب‌دلی پیری مؤیّد — هـم از دنـیـا هـم از عـقـبی مجرّد
سـراپایـش تـهـی انـدامـهـا هـم — نـبـودش حَـبّـه‌ای از بیش[و] از کم

۱ـــ در اصل: بیت.
۲ـــ در اصل: گروهی.
۳ـــ در اصل: او.
۴ـــ در اصل: خوهر.

زبهر ستر پوشی چند گیاها  بگرد آورده ازاطراف و صحرا
بهم بر بسته و پوشیده عورت  جزآن چیزی نبودش مال و نعمت
نبودش کار جز خلوت نشینی  لقب بودش جلال درگزینی
به نیک و بد سخن در هیچ صورت  نگفتی جز بهنگام ضرورت
چو ذوق عشق آنجا منکشف بود  بسی سال اندرآنجا معتکف بود
نرفتی ازمقام خود بجایی  نخوردی گاه گاه الاّ گیاهی
جمال آلدین چو نور روی او دید  فراشد دست و پایش را ببوسید
بدانست او هم از نور ولایت  که هست او پیر اربابِ بدایت
بگفت ای پیر در حالم نظر کن  بمعنی جان ما را بهره‌ور کن
جوابش داد پیر صاحب آسرار  که گرخواهی که یابی ذوقِ دیدار
برون رو یکدم از چاهِ عوایق  ببُر یکبارگی بندِ علایق
که آنگه طلعت جان را ببینی  محقق روی جانان را ببینی
بگفت این چند لفظ و دم فرو بست  جمال آلدین بشد یکباره از دست
بمعنی شورشی در جانش افتاد  خروشی در دل سوزانش افتاد
عجایب حالتی او را شد املا  نماندش طاقت صبر و مدار[ا]
دعا کرد آنزمان گفتار الهی  تویی دانندهٔ حالم کماهی
تو می دانی که من هردم[1] زدنیا  ترا می خواهم ازدنیا و عقبی
اگرهستم درین گفتار صادق  زبان و دل بهم دارم موافق
روانم کن به نور معرفت شاد  مرا از دینی و عقبی کُن آزاد
چنان گردان به نورحق مزیّن  که ازدنیا نماند هیچ با من
غبار ظلمتم از پیش بردار  حجاب راه من یک موی مگذار
بگفت اینها[و] سردر خود فرو برد  پس از یک ساعتی چو[ن]سرْبرآورد
نبوده برهمه اعضاش یک موی  نه اندر سرنه اندر ریش و ابرو
چو مجنونی ازآن مشهد برون جست  زمستی شیشهٔ سالوس بشکست
سراسر حرفها از دل برآورد  نثار جمعی[2] از نظارگان کرد
به صحرا شد حشایش پاره‌ای چند  زاطراف و کنار جوی برکَنْد

۱ــ دراصل: مردم.
۲ــ در اصل: جمع.

از آنها کرد خود را ستر پوشی　　دلش هردم فزون می زد خروشی
بیامد در حضور پیرو بنشست　　بیکبار از حکایت دم فروبست
کم و بیش آنچه بودش جمله درباخت　　بکلّی صورت ظاهر برانداخت
زبهر خود مرتّب کرد یکی گور　　نشست اندر میانش همچنان عور
جلال در گزینی آن ولایت　　چو ازسیّد بدید آن حدّ[و] غایت
یقین گشتش که پیر از کاملانست　　بمعنی در مقامِ واصلانست
دگرگون گشت وی را جمله احوال　　زجای خویشتن برجست فی الحال
چو بود اندرمقام عشق صادق　　شد او هم با جمال الّذین موافق
بیامد پیشِ سیّد پیر معنی　　سری بنهاد او بی کبر [و] دعوی
فرومالید سیّد دست به اعضاش　　فروپاشید، ازتن جمله موهاش
نه موی و ریش و سبلت تا به ابرو　　نماند اندر تن مست[1] مَلَک خو
چو شد در صورت و معنی قلندر　　نشست آنگا [ه] رودررو برابر
بکلّی از جهان معذور گشتند　　به فکر و ذکرِ حقّ معمور گشتند
فرو بستند ازگفتارها دم　　نگفتی این حدیث و آن دگر هم
بهنگامِ نمازآن هر دوآبرار　　بکردندی اداءفرض جبّار
فرو رفتند آن هر دو بحیرت　　شدندی غرقهٔ دریای فکرت
بهرشش هفت روزاز قُبّه بیرون　　شدندی آن خردمندانِ مجنون
بچیدندی گیاه از دشت و صحرا　　بخوردندی شدندی باز با جا
زهی حالت که بود آن عاشقان را　　زهی قوّت که بود آن صادقان را
تجرّد گرکنی باری چنین کن　　صبوری همچو آن شاهان دین کن
ولی هرکس کجا آن صبر دارد　　که در میدان شیران پافشارد[2]
بزرگانی که از دینشان خبر بود　　جهان در پیش ایشان مختصر بود
درین عالم بهمّت ننگریدند　　طمع یکبارگی زو می بریدند
امید از غیرسلطان می گسستند　　ملازم بردر او می نشستند
هم آخر لطف حق می دادشان بار　　همی شد جانشان واقف براسرار
به ذوق دل منازل می نوشتند　　بترتیب ازملایک می گذشتند

---

۱ــ شاید: پیر.
۲ــ در اصل: پافشاند.

ولیکن ما نه مردان جهانیم          که اندر راه دین تردامنانیم[1]
درین وادی چنان ایمن نشستیم          که رخت و بار خود نیکو نبستیم
ازآن ترسم که چون خیزد منادی          که می باید شدن بیرون زوادی
چو برداریم سرزین خواب غفلت          نباشد قوّت اسباب رحلت
مگر لطف خدا راهی نماید          دری از رحمت خود برگشاید
وگرنه با چنان غفلت که ماییم          کجا درخوردِ درگاه خداییم[2]
خداوندا به لطف لایزالت          به حقّ نامِ پاکِ بی زوالت
که ما را با پیمبر آشنا کن          دلِ ما مخزنِ مهر و وفا کن
خطیب فارسی را از عنایت          کرامت کن ره راست از هدایت
درین عالم مکن محتاج چیزش          زگنج «رحمت» خودبخش نیزش

## خبریافتن شیخ عثمان رومی و درویشان از حال سیّد جمال

بیا ای مرد دانای[3] سخن ساز          حدیث دیگر از نو باز پرداز
بگو حالی زدرویشان که ایشان          همی بودند پیشِ شیخ عثمان
جمال الدّین که درس عشق می خواند          چو نقشِ[4] سکّهٔ تجرید بنشاند
جلال در گزینی چون بدیدش          بدان نقش مجرّد شد مریدش
نشست او همچنان اندر برابر          بجز طاعت نَبُدشان کارِ دیگر
شبی چون شیخ عثمان با مریدان          به مسجد با گروهی[5] چند پیران
بسی کرد انتظار آن پیرعارف          نَبُد از حال آن آزاده واقف
که یکباره[6] زدنیا گشته آزاد          عنان خود به دستِ عشقِ حق داد
همه شب عارفانِ دوستدارش          همی کردند تا روز انتظارش
چو وقت بامدا[دا]ن شیخ عثمان          برون شدیار خود راگشت جویان
بسی کردش طلب از هر مزاری          بسی جُستش به هریک مرغزاری
چو گردِ جمله مشهدها برآمد          بسوی قبّهٔ زینب درآمد
نگه کرد او چو یارخویش را دید          برآورده نشانِ فقر و تجرید

---

۱ــ در اصل: تردامنان نیم.
۲ــ در اصل: خدایم.
۳ــ در اصل: سخن دانای.
۴ــ در اصل: و
۵ــ در اصل: گروه.
۶ــ در اصل: بیکباره.

سرمویی نبودش[1] [برتن و] بر ‌‌ نه در ریش و[نه] در ابرو، نه درسر
سراسر موی اعضا پاک کرده ‌‌ نشستن گاه خود برخاک کرده
چودید آن نقش او را شیخ عثمان ‌‌ تعجّب کرد او و ماند[2] حیران!
بپرسید از جمال الدّین که ای شاه ‌‌ نگویی تاچه افتادت زناگاه؟
طریق زینت خود دور کردی ‌‌ زمردم خویش را مهجور کردی
جمال الدین جوابش[3] داد درحال ‌‌ [که]ای پیر سخندانِ کهن‌سال
چنین گفتند ارباب حقیقت ‌‌ [که]ایشان راست ادراک طریقت
که[هر]کو[4] رنگ معنی[5] می پذیرد ‌‌ چو اهل عشق پیش از مرگ میرد
هرآنکس را که باشد شوقِ دیدار ‌‌ بباید مُرد پیش ازمرگ ناچار

قالَ النبّی علیه السلام: مُوتُوا قَبْلَ أنْ تَموتُوا

من آن مَردُم که پیش از مرگ مُردم ‌‌ وجود خود به گورستان سپردم
ازین پس من ندارم اختیاری ‌‌ که از مرده نیاید هیچ کاری
الف را نقطه هرگز نیست در کار ‌‌ ازین معنی شدم عریان الف‌وار
الف را زان گزیدم اندرین باب ‌‌ که بتوان یافت اینجا فتح[6] الباب
الف را خوب دیدم اندرین راه ‌‌ که هست اندر حروفش[7] نام الله
الف را گرالف رخ می نماید ‌‌ به چشمم جزالف چیزی نیاید[8]
اگر در نام الله گم کنم دل ‌‌ زهی فال[9] سعید و بختِ[10] مقبل
بگفت اینها و آنگه روفرو[11] بست ‌‌ ببست او دم[12] و آنگه تند بنشست
بسی بگریست آن دم شیخ عثمان ‌‌ روان شد سوی درویشان پریشان
بدیشان گفت کای پیران معنی ‌‌ همی دانید حال پیر یا نی؟
عجب ماندند[13] آن پیران صادق ‌‌ زحال و قصهٔ آن پیرِ عاشق
به صد حسرت نگه کردند در هم ‌‌ فرو رفتند اندر وادی غم

۱ــ در اصل: مویش نبود اندر.
۲ــ دراصل: واماند.
۳ــ دراصل: داد جوابش.
۴ــ دراصل: گر.
۵ــ دراصل: معانی.
۶ــ شاید: فتح این باب.
۷ــ شاید: حروف.
۸ــ دراصل: نماید.
۹ــ دراصل: قال.
۱۰ــ دراصل: بخت و.
۱۱ــ دراصل: فرا.
۱۲ــ شاید: دم او بربست و.
۱۳ــ دراصل: مانند.

که آیا این چه فرمان قضابود — که از ما پیر ما را دهر بر بود
فقیران یک یک از راهِ ارادت — همی رفتند پیش او برغبت
جمال الدین زبانِ خویش بنهفت — سخن با هیچکس قطعا نمی گفت
نَبُد کس را مجال از قربت او — همه گشتند ملول از حالت او
پس آنگه گفت عثمان با مریدان — که ای آزادگان فقر و پیران[1]
خجل گشتند ازان گستاخی ایشان — شدند از کار و فعل خود پشیمان
ندانستند کان حالت خدایی است — نه زرق و نه فسوس[2] و خودنمایی است
زحیرت لب به دندان می گزیدند — بگفتند آنچه زان مجذوب دیدند
تعجّب کرد از وی شیخ عثمان — مرتّب کرد از نعمت یکی خوان
نقیب خویش را در حال فرمود — که بردارای پسر این سفره را زود
درون قبّهٔ زینب درآور — به نزدیک[3] جمال الدین بگستر[4]
بیامد تا بسوی پیر ابدال — بدیدش همچنان مشغول احوال
شفاعت کرد[5] [و]بسیار [ی]بنالید — جمال الدین زجای خود نجنبید[6]
نقیب آنگه بحکم شیخ عثمان — گشاد از هم دهانِ پیر حیران
اشارت کرد آنگه مرد[7] دیندار — که اکنون سفره را از پیش بردار
جلال درگزینی را بگو هم — که تازانجا ستاند لقمه‌ای کم[8]
بده باقی به مُحتاجان مسکین — به پیش ما میاور بعدازین این
نقیب شیخ آمد در زمان باز — بگفت این حالها در پیش او[9] باز

## جواب گفتن سیّد جمال الدین شیخ عثمان رومی را

جمال الدین برآورد آن زمان سر — بگفت ای شیخ عثمانِ ستمگر
چرا چندین دهی تشویش جانم — چه می خواهی زجان ناتوانم
همی گویی که مامعدوم گشتیم — که از وضع شما محروم گشتیم
جهان پرحکمت و پندست [و]اخبار — زدیگر کس شنو ما را میازار

---

۱ـ ظاهراً درفاصله میان بیت ٦٦٩ و ٦٦٩ بیت یا ابیاتی افتاده است.
۲ـ دراصل: فسوس و درق و نه.
۳ـ دراصل: نزدیکه.
۴ـ دراصل: بکسر.
۵ـ دراصل: کرده.
٦ـ دراصل: بخسبید.
۷ـ در اصل: آندم.
۸ـ دراصل: چند
۹ـ شاید: آن

خطیبِ جانِ مُرَدم جز خدا نیست / به مردم نسبت اینها روانیست
که باشم من که بردارم غم از کس؟ / خداوندِ جهان غمخوارِما بس
دگر گفتی که ارباب شریعت / همی گویند ما را اهل بدعت
من از خلق جهان آن روز مُردم / که وضعی[1] بس عَجَب بنیاد کردم
جنون است این ولیکن بس عیانست / که این معنی جنونِ عاشقانست
درست این دم که من دیوانه مَردم / که این طور عجب انشا بکردم
برای آن زخَلقم هیچ غم نیست / [که]بردیوانه و عاشق قلم نیست
تو ای عثمان کرم کن روز پیشم / رها کن با جنون[و]مرگ خویشم
چه می‌خواهی ازین برگشته احوال؟ / چه می‌جویی ازین شوزیده افعال؟
من اینها[را]و آنهارا ندانم / برو زین پس[2] [مَده] تصدیع جانم[3]
گرم پروای گفت و گوی بودی / ورم سودای جست و جوی بودی
نمی‌گشتم زدنیا این چنین عور / نمی‌کردم چو مرده پای در گور
به حقِّ ذاتِ بیچون الٰهی / که از من گفت و گو دیگر نخواهی[4]
ولی در می‌رسد یک مردی از راه / که هست از سرِّ معنی جانش آگاه
بیاید سوی مسجد روز فردا / نشان ما دهید او را بدین جا
بگفت این وزعثمان روی برتافت / حضور خویشتن را باز دریافت
بسی بگریست عثمان وفادار / به نزدیک[5] فقیران رفت ناچار
بزاری زار در هجرش بنالید / بگفت این لفظها کز پیر بشنید
بسا بگریستند آن قوم درویش / هم آخر با رخ زرد و دلِ ریش
به تقدیر خدا گشتند راضی / نمی‌کردند یاد از روز[6] ماضی
چو رفت این داستان اینجا به آخر / حدیث تازه باید کرد ظاهر
بیا تادست ازین عالم بشوییم / قلندر وار تکبیری بگوییم

## آمدن شیخ محمد بلخی به خدمت سیّد جمال و قلندر شدن

در آن حالت چوواقع گشت این حال / که پیدا شد ز پیران وضع و افعال
بزرگی از امامان جهان بود / که اوعالمترین مردمان[7] بود
بسی علم و ادب کان مرد کامل / به توفیق خدایی کرده حاصل

---

۱ــ دراصل: وضع.
۲ــ دراصل: پس زین.
۳ــ دراصل: حالم.
٤ــ دراصل: خواهی.
۵ــ دراصل: بنزدیکه.
٦ــ دراصل: روز از یاد.
۷ــ دراصل: مردمان آن.

همیشه طالبِ راه خدا بود — روانش با فقیران آشنا بود
به هر درویش هرجا کورسیدی — برغبت صحبت او برگزیدی
بقدرِ آنکه بودی طاقتِ او — بصدقِ دل بکردی خدمتِ او
به بلخش بود مال و مُلک بسیار — زباغ و خان[1] و مان[و]درس و ادرار
شنیدم کوزبلخ با میان[2] بود — محمد نام و آن فخر زمان بود
چوعشق فقر بر جانش بیفزود — کمال صدق او را روی بنمود
دل از کار جهان یکباره برداشت — همه آملاک و مالِ خویش بگذاشت
برون آمد زبلخ او صادقانه — سیاحت ابتدا کرد آن یگانه
چو درویشان صاحبدل دراطراف — برآمد گرد عالم قاف تا قاف
پس از بسیار سال افتاد درشام — رسید اندر دمشق آن پیرخوشنام
زیارت کرد یک‌یک انبیا را — نشان می‌جست مردان خدا را
شنید او بانگ وصف شیخ عثمان — که هست او صاحب تقوی و عرفان
بیامد تا به مسجد عاشقانه — سلامی گفتشان بس صادقانه
چودید آن خوش [بیان‌را]شیخ عثمان — نوازش کرد و اکرامش فراوان
بپرسیدند [ازوی] کز کجایی — که آوردی صفا و روشنایی
محمد گفت کای پیران عاشق — منم مردی زدرویشان صادق
غلامِ عارفان و سالکانم — بجان جویندهٔ اهل دلانم[3]
ولیکن در دل من هست دردی — نکرد آنرا دوایی هیچ مردی
مرا سوزیست[4] اندر جانِ غمگین — که یکدم برنتابد کوه سنگین
همی خواهم که درویشی زابدال — به لطف خود مرا نیکو کند حال
مرا از هستی خود واستاند — به نور خویشم از ظلمت رهاند
کنون اندر جهان ازبهر این کار — بجان و دل همی گردم طلبکار
چو بشنید آن سخنها، شیخ عثمان — بدید از عشقِ وی گفتار عرفان
بدانست[او]که هست[5] [آن]طالبِ مرد — که ستید حال او را یاد می کرد
که فردا می‌رسد درویشی از راه — که هست از فقر، جان پاکش آگاه
ببوسید آن زمان دستِ محمد — بگفت ای پیرِ دانای مؤید[6]

۱ــ دراصل: جان.
۲ــ دراصل: بلخ و نامیانه.
۳ــ دراصل: دلان نم.
٤ــ دراصل: سوزست.
۵ــ دراصل: که اوهست.
٦ــ دراصل: مؤاید.

چنین شخصی که توجویای آنی  به عشق او دوان اندر جهانی
همی داند ز احوال تو یکسر  ترا گفتست یک یک ای برادر
خبر داده است زاحوال تو دیروز[1]  که فردا بامداد از بختِ فیروز
ز ره خواهد رسیدن آشنایی  نمی داند جز اینجا ره به جایی
دلی دارد زسوز عشق آگاه  به نزد مافرست [اورا] تو از راه
کنون برخیز و رو نزدیک آن پیر  مکن زنهار در ره هیچ تقصیر
در آن ساعت که پیش او شتابی  دوای درد خود[ا] زوی بیابی
محمد گفت، کای پیرانِ صادق  کجا دارد مُقام آن مرد عاشق
بگفتندش مُقامی[2] بس کبیر است  که در نزدیکی باب الصغیر است
برسم طالبمان در راه می پوی  نشان از قبّهٔ زینب همی جوی
چو رفتی سوی آن خاک مبارک[3]  همی پرس و همی رو اندک اندک
چو اندر قبّهٔ زینب در آیی  ترا خود رخ نماید روشنایی
ببینی پیر ما را پایِ در گور  زسرتا پای او یکبارگی عور
همان ساعت[به]پیش او شتابی  دوای درد خود از وی بیابی
ترا روشن شود کان عاشق پاک  چگونه هست اندر فقر، چالاک
ترا ازهمّتش عالی شود کار  به همّت دوستان را یاد می دار
هم از علم تجرّد زو بدانی  هم اسرارِ خدا پیشش بخوانی
محمّد چون نشان[4] پیر بشنید  دلِ پاکش زذوق جان بخندید
فقیران را دعایی گفت [و]برخاست  به گورستان روان[شد]همچنان راست
مزارِ انبیا یک یک ببوسید  نشان قبّهٔ زینب بپرسید
چو پیدا شد مقام زینب از دور  همی شد از هوا بس بر فلک نور
بیامد آستان قبّه بوسید  درون آمد، عجایب حالتی دید
دو عارف دید عالَم سوز[و] عاشق  چه در صورت چه در معنی موافق
جدا گشته ز قیدِ نام و ناموس  دو عالم پیششان بازی و افسوس
خرابی[5] چند آبادان بمعنی  بهم دیگر زده بازار معنی[6]

۱ـ دراصل: روزی.
۲ـ دراصل: مقام.
۳ـ دراصل: آن مبارک سوی آن خاک.
٤ـ دراصل: شان.
٥ـ دراصل: خراب.
٦ـ شاید: دُنیی

زبودِ خویشتن بیزار گشته    زوصل دوست برخوردار گشته
تراشیده زصورت ریش [و]ابرو    نَبُد یک تار[1] موشان در سر و رو
بصدق دل سلامی کرد در حال    جوابش داد پیر صاحب احوال
که اهلاً مرحباً ای سالکِ راه    بیا گرزانکه داری عزم درگاه
تو از بلخی، محمّد نام داری    سلوکِ راهِ حقّ درکام داری
تو کز بلخ آمدی بیرون، همان دم    خبرشد جان ما را، گشت خرّم
ترا سوزیست اندر دل شب و روز    که می نالد ازآن زاری به صدسوز
نشان حضرت از مشتاقی توست[2]    دوای [آن] تجرّد باشدای دوست
مجرّد شو به اسرار الهی    عیانش بین بچشم دل کماهی
چو بلخی[3] آن کرامت دید از پیر    زحیرت گفت اندر حال تکبیر
روان پاک او شد غرقهٔ نور    فکند ازخویش رخت زرق را دور
بیامد پیش پیر آن مردِ ابدال    فرو مالید بر او[4] دست در حال
فرو پاشید آن دم موی از او[5]    چو ایشان شد چه در شکل و چه در رو
روان شد اندر آن دم سوی صحرا    گیاهی چند جمع آورد آنجا
ازآنها ستر پوشِ خویشتن ساخت    دلش یکبارگی از خویش پرداخت
دو عالم کرد در یکدم فراموش    چوآن پاکان نشست آن پیرخاموش
جمال الّدین نخوردی و نخفتی    بچندین روزها لفظی نگفتی
میان مردم[6] از نزدیک وازدور    حدیث آن جماعت گشت مشهور
همی گفتند هرکس در روایت    به دیگر شهرها رفت آن حکایت
چو حال پیر بلخی گفته شد باز    حدیث عاشقِ دیگر کنم ساز
بشرطِ آنکه درو یشانه[7] تکبیر    بپا دارند[8] [و]ننمایند[9] تقصیر
بیا تا دست ازین عالم بشوییم    قلندروار تکبیری بگوییم

## آمدن شیخ ابوبکر صفاهانی به خدمت سیّد جمال و قلندرشدن

مگر پیری ز مُلکِ اصفهان بود    که دایم پیشوای عارفان بود

---

۱ــ دراصل: یکتاره.
۲ــ شاید: اوست.
۳ــ دراصل: از بلخ.
٤ــ دراصل: برو.
٥ــ دراصل: رو.
٦ــ دراصل: مردم آن.
۷ــ دراصل: درو یشان.
۸ــ دراصل: بیاد آرند.
۹ــ دراصل: بنمایند.

طریقِ فقر و آدابِ طریقت ‌ بسی دانسته ز ارباب حقیقت
دلش دریای عشق [و] نور بودی ‌ میان صوفیان مشهور بودی
روانش پاک بوده از حیله و مکر ‌ همی گفتند نام اوابوبکر
مقام خانقاهی[1] معتبر داشت ‌ مریدان و عزیزان[2] نامور داشت
شنید او نیز صیت آن جماعت ‌ نشان جمله شان در زهد[و]طاعت
که در ملک دمشق امروز جاییست ‌ ز بهر عاشقان خلوت سراییست
گروهی از فقیرانِ پریشان ‌ که حیرت می کند انسان از انسان
در آن موضع سراسر جمع گشته ‌ زبانها در کشیده، شمع گشته
عجب رسم غریب آورده پیدا ‌ که در عالم نمی ورزد کس آن را
به نامِ بدعت، ایشان جمله فاشند ‌ که ریش و سبلت و ابرو تراشند
نمی دانند هیچ احوالِ مردم ‌ نه چیزی می خورند از مالِ مردم
نمی پوشند از رخت جهان هیچ ‌ نمی گویند هم با مردمان هیچ
مجال خلق یکساعت ندارند ‌ بجز خاموشی و طاعت ندارند
ابوبکر این حکایتها چوبشنید ‌ دلش از شوق آن مردان بجوشید[3]
رها کرد او برو بوم عزیزان ‌ بسان بادشدزیشان[4] گریزان
روان شد تا دمشق آن مردِ طالب ‌ نشانِ شوق بروی گشت غالب
به آبِ عشق روی دل همی شست ‌ نشانِ قبّهٔ زینب همی جُست
چو دادندش نشان، حالی روان شد ‌ بجای پا[به] سرآنجا دوان[5] شد
بیامد تا به خلوتگاه ایشان ‌ گروهی دید ظاهرشان پریشان
جهان در پیش ایشان باد گشته ‌ زمدح و شتمِ[6] خلق، آزاد گشته
سری بنهادْ اندر خدمت پیر ‌ سلامی کرد و حالی گفت تکبیر
جمال الدّین چو اندر وی نظر کرد ‌ همانگه آن نظر در وی اثر کرد
بدو گفت ای جوانمرد همایون ‌ ترا مقدم مبارک باد و میمون
برای ما بسی غُربت کشیدی ‌ بسی کوه و بسی صحرا بدیدی[7]
از آن ساعت که درملک صفاهان[8] ‌ به عشق ماشدی پویان و جویان

۱ـ دراصل: خانقاه.
۲ـ دراصل: عزیدان.
۳ـ دراصل: بجوشد.
۴ـ دراصل: ازایشان.
۵ـ دراصل: روان.
۶ـ دراصل: ختم.
۷ـ دراصل: ندیدی.
۸ـ دراصل: اصفهان.

دل ما با توهمدم بود و همراه   کنونت یافتیم الحمدالله
هلاگر عشق ما داری تمنّا   ریاضت کش شوی اهلاً و سهلا
چو پسر از حال او اینها خبر داد   برآمد از نهاد مَرد فریاد
یقین گشتش که[او] قطب جهانست   خدا را از کبار دوستانست
زمین از صدق دل پیشش ببوسید   پس آن ساعت به لطف[و]حلم پرسید
که سیّد گر دعا کردن مجالست   ازین حضرت مرا چندین سؤالست
من از ملک عجم تا بر در تو   دو یدستم به عشق محضر[1] تو
به هر حالت هواخواهم ولیکن   دلم را کن به نور لطف[2] ایمن
مرا اوّل بیان کن خوش به فرهنگ[3]   که خاصیّت چه دید [ی] اندرین رنگ
چرا آن صورتِ اوّل بِبُردی   سرو ابرو[و] ریشت را ستردی؟
ز سرّ صورتِ خویشم خبر کن   پس آنگه جامهٔ[4] ما را بدر کن
جوابش داد پسر صاحب اسرار   که هست این سکّهٔ مردانِ عیّار
من اوّل روز سر در گور کردم   بدیدم روضه[ای]آغاز[5] کردم
بگفتم این چه جای بوالعجیب است   ریاضی[6] بس لبیب[و]بس غریب است
ندیدم بیش از[7] یک کشک ماقوت   درآنجا باغها و میوه ها قوت
محمّد باعلی شُبیر و شُبّر   دگر بُد فاطمه زهرای انور
دگر زینب بُد و دیگر سکینه   که بُد معصوم [و]پاک از بغض و کینه
دگر جبریل با جمله ملائک   زیارت آمده اعلی الارائک[8]
چو دیدم جمله را کردم سلامی   تو گویی یافتم من جمله کامی
پس آنگه حضرت سیّد بخواندم   ستادم دست را برهم بماندم
[به]گفتا ای جمال الدین چه مقصود   بگفتم یک نظر کن مرمرا زود
قلندر صورتی بشنیده‌ام من   بفرما مرمرا شاها درین فن
فرو مالید دست بر فرق و بر رو   نماند اندر سر[و] پایم[9] یکی مو
پس آنگه گفت رو، شاکر همی باش   به خلوتگاه رو، ذاکر همی باش

---

۱ـ دراصل: حضرت
۲ـ در اصل: بنور لطف کن.
۳ـ در اصل: بفرسنگ.
٤ـ دراصل: خامه.
۵ـ شاید: آغور یا آجور.
٦ـ دراصل: ریاض.
۷ـ دراصل: بیشتر.
۸ـ دراصل: علی الارائک.
۹ـ دراصل: پایش.

دگر گویم یکی معنیِ انور     که دریابی شوی با ما برادر
چنین گفتست خلّاق جهاندار     شب معراج با سیّد در اخبار

قوله تعالی: «لاینظُرُالی صُوَرِکُم والی اَعْمَالِکُم وَلٰکِنَّ یَنْظُرُ الی قُلُوبِکُم والی[1] اعمالِکم

که ما ناظر نه‌ایم برصورت خلق     ولی بینیم اندر قلب، مطلق
دگر در نیّت و اعمال ایشان     مرا باشد نظر بی‌شک و ایمان
تو این معنی شنیدستی که پیران     همی گویند دایم با فقیران
که [هر]کو[2] رنگ معنی[3] می‌پذیرد     چو اهل عشق پیش از مرگ میرد
حکیمانی که هستند اهل معنی     چنین گفتند با ارباب تقوی
که مرگ این جهانی بر دوقسمت     که هریک را به دیگرگونه اسمست
یک موتِ طبیعی نام دارد     که آن یکسر خواصّ و عامّ دارد
دگر مرگیست آن اندر جهادی     همی خوانند خود، موتِ ارادی
سؤالی کرد ابوبکر آن زمان باز     که چونست این معانی را کن آغاز[4]
بیان این دو موت اکنون عیان کن     طبیعی وارادی را بیان کن
جوابش داد حالی[5] پیرِ رهبر     که آن موت طبیعی ای برادر
چنان باشد که شخصی از ارادت     بمیرد برِ طریق اهل عادت
طبیعت ز اعتدال خود بگردد     لباس عمر آن کس در نوردد
ولیکن آن بود موت[6] ارادی     که پیش از مرگ شخصی در مبادی
بگوید ترک خورد وشهوت[و]خواب     براندازد بکلّی مال واسباب
هم از خشم و هم از کبر و هم از ناز     هم ازبخل و هم ازمکر و هم ازآز[7]
به یک ره شمع همّت برفروزد     سراسر هستی خود را بسوزد
کم و بیش آنچه دارد برفشاند     بجز یاد خدا چیزی نماند[8]
نماند دردلش نقش مناهی     شود تسلیم تقدیر الهی
نماند در سراپایش بجز دوست     بدیشان گرتواند مُرد، نیکوست
چه خوش گفتست عطّار خراسان     امام عاشقان، پیر خدادان[9]

---

۱ــ اصل عبارت حدیث است رجوع کنید به تعلیقات.
۲ــ در اصل: گر.
۳ــ دراصل: معانی.
٤ــ دراصل: که چونک این معانی را کرد آغاز.
٥ــ دراصل: درحال.
٦ــ در اصل: مودت
۷ــ دراصل: ناز
۸ــ دراصل: نماید.
۹ــ دراصل: خدا دادن.

بمیر از خویش تا یابی رهایی
که با مُرده نگیرد آشنایی

کنون ما از خود و عالم بمردیم
جهان را با جهان خواهانِ سپردیم

کسی کو نقش ما خواهد بیکبار
بباید مردن از دنیاش ناچار

چوهست این سکّهٔ ما صورت مرگ
نباشد هرکسی را طاقت مرگ

هلاگر قوّتِ این راه داری
بیا با ما بساز از روی یاری

وگرنه رختِ بختِ خویش بردار
مده تصدیع [و]ما را مرده انگار

بگفت اینها جمال‌الدّین [و]آنگاه
دم اندربست [و]شد این قصه کوتاه

ابوبکر صفاهانی همان دم
مجرّد شد ز جزو [و] کلّ عالم

بیامد پیش سیّد از دل و جان
نشست و دم ببست در یادِ سبحان

برو مالید دست آن مرد ابدال
فرو پاشید مو از رو همان حال

تراشید از ارادت ریش [و]ابرو
چو[1] ایشان شد چه در شکل و چه در خو

چو ایشان هم گیاهی چند برچید
وزآنها ستر پوش[2] خود ببافید

بهرحالی به ایشان اقتدا کرد
همان خاموشی و زهد ابتدا کرد

چوبا هم آن جماعت یار گشتند
چو یاران محمّد چارگشتند

یکی اول جلال درگزینی
که بودی کار او خلوت گزینی

دُوم زیشان محمد نام بلخی
که بگزید اوطریق زهد و تلخی

چهارم شیخ ابوبکر صفاهان
که معصوم و بری[بُد] از گناهان[3]

نشستند آن سرانداران چالاک
گرفته هریکی گوری در آن چاک[4]

به قبله کرده رو آن چار درویش
سخن باکس نمی گفتند[5] کم و بیش

به یک ره دست از عالم کشیده
زغیر حق، طمع کلّی بریده

دگر گر هیچ بودی شوق دیدار
بُدی ازشوق ایشان حال افگار[6]

ولی زیشان سرمویی خبر نیست
ازین رو این حکایت را اثر نیست

## در حکمت[7] و موعظه و تحسین

نظر کُن تو، به تَرک و راهِ ایشان
که می گشتند ازمویی پریشان

---

۱ــ دراصل: چه.

۲ــ دراصل: ستر پوشی.

۳ــ در فاصلهٔ میان بیت ۸۷۲ و ۸۷۳ یک بیت افتاده است احتمالاً نام سید جمال‌الدین ساوی یا عثمان رومی حذف شده است

۴ــ شاید: خاک.

۵ــ شاید: نگفتندی.

۶ــ دراصل: افعال.

۷ــ دراصل: بجهت

یکی ره، ماسوی الله برفشاندند  به مویی اندرین ره وانماندند
ترا گر کم شود یک موی از تن  شوی با عالمی کین خوی[1] [و]دشمن
بگویم کزچه رو مو را بهشتند  زبندریش و سبلت درگذشتند
برای آن سبب کز هیچ رویی  نمی گنجیدشان در عشق مویی
چوایشان ره به گنج عشق بردند  هم اندر زندگی چون موی مردند
چو مو اندر میان خویشتن مُرد  ز درد ضربه‌های تیغ جان برد
نمی بینی که مردان را الم نیست  که شان از استره[و]مقراض غم نیست
شما از بهر آن در کار خامید  که همچون موی طفلان ناتمامید
ازآن هر یک نمی‌آید نزدیک  که هست این راهِ حقّ چون موی باریک
قدم گر درنهید اندر رهِ راست  برون آیید همچون موی ازماست
ولیکن باهمه دعوی ولافیم  ازین سان مویها را چون شکافیم
نمی دانیم[2] یک [مو] از ره راست  بلی از[3] ماست این محنت که برماست
به هر مویی که هست اندر سرما  عزیزی پیر[4] بردند از برما
همان بهتر که اندر حضرت پاک  فرو ریزیم[5] همچون موی در خاک
چومو افتاده‌ایم در خاک غمناک  تو ما را بر توانی داشت ای[6] پاک
چوموی ریش خود برخاک مالیم  بزاری اندران حضرت بنالیم
که یارب معصیت بسیار کردیم  سرمویی غم عقبی نخوردیم
زبس تقصیر، کار ماتباهست  چو موی کودکان رومان سیاه است
سفیدی یافت موی ما در اسلام  بسی دیدیم از آن درگاه، انعام
اگر مویی عنایت برگماری  نباشد مجرمان را شرمساری
وگرنه با چنین ایّام تاریک  شویم از غم بسان موی باریک
گر[7] از رحمت بما مویی نمایی  همه شاهان کنند از ما گدایی
گناه هیچ خلق از هیچ رویی  بدان حضرت ندارد قدر مویی
گر آمرزی سراسر خلق عالم  سر مویی نگردد رحمتت[8] کم
وگر یکسر فرستی سوی آتش  نگردد زان طرف مویی مشوّش

۱ــ شاید: جوی.
۲ــ دراصل: نمی دانم.
۳ــ دراصل: بر.
٤ــ دراصل: پیری.
۵ــ دراصل: ریزم.
٦ــ دراصل: این
۷ــ دراصل: که.
۸ــ دراصل: رحمت.

خـداونـدا بـه حـق مـوی سـادات — بـه حـقِ حـرمت گـیسوی سـادات
که درویشانِ راهت را صفا بخش — گناهِ ما به موی مصطفی بخش
بـیا تادست ازین عـالم بشوییم — قـلنـدروار تـکـبـیری بـگـوییم

## ابتدا کردن اصفهانی به پَرسه زدن[1] در میان قلندران

چنـین گـفتـند پیران سخندان — کـه هست این دفتر ما نقل از ایشان
کـه چون آن چاردرویـش مجرّد — شـدنـد انـدَر طـریـق حـقّ مُـفَـرّد
بـدان صـورت کـه اول گفته آمد[2] — نـمی خوردند قوت ازنیک و از بد
چو دلشـان عـاشـق قوت خدا بود — گیاشان پوشش و قُوت از[3] گیابود
بـجـز طـاعت بَنُدشان کارِ دیگر — شـده آخـر ضـعـیف از رنج، یکسر
اگـر چه هـم صـفـت بـودند باهم — سخن اندک همی گفتند باهم
ابـوبـکـر صـفـاهـانـی چهل روز — نشست اندر ریاضت با چنان سوز
پس از چل[4] روز پرسید از محمد، — کـه ای[تـو]ازخـداونـدان[5] مـؤیّـد
چهل روزست اکنون جز گیاچیز — نـخـوردم جـز گیاهان وشما نیز
مرا [ا]زضعف جز آب جگر نیست — شما را جز گیا قُوتِ دگر نیست
تـواند زیست بی قُوت آدمی زاد؟ — بـمـیرد هرکه ماند خالی از زاد[6]
نـه اوّل خـالـق بـیچون افلاک — چنین فرمود اندر مُصْحَفِ پاک؟

قوله تعالی: وَمَاجَعَلْنَاهُمْ جَسَداً لاَيَأكُلُونَ الْطعامَ وَما كَانُوا خَالِدِين[7]

کـه مـاهـرگـز جسد را نافریدیم — کـه بی قوت و طعامش پروریدیم
حـیـاتِ خود نشاید دادن از دست — ریاضت را هم آخر غایتی هست
بـیـا تـاحـال خود با پیر گوییم[8] — بـجـز آب وگیا قوتی بجوییم
اگـر خـواهـد مـرا کـردن اشارت — وگـر یـابـم ز پیرِ خود اجازت
روم پیدا کـنـم چندان طـعـامـی — کـه یاران را بود قُوت تمامی[9]
چرایکباره دست ا[ز] عمر شوییم[10] — چرا قُوَّت ز بهر خود نجوییم

---

۱ــ دراصل: پرسه ران.
۲ــ دراصل: گفته اند.
۳ــ دراصل: هم.
٤ــ دراصل: چهل.
۵ــ شاید: از خدا هستی.
٦ــ دراصل: ازاده.
۷ــ قرآن مجید، سورهٔ انبیاء(۲۱) آیهٔ ۸.
۸ــ دراصل: گو یم.
۹ ــ دراصل: طعامی.
۱۰ــ دراصل: شو یم.

هرآن صورتْ که در مُلکِ جهانست ثباتِ او به مأکولات و نانست
نباشد هیچ جمعیّت در آنان که نبود در میانشان سفرهٔ نان
یقین دانم که جمعی از فقیران بیایند از جهان نزدیکِ یاران
ولیکن چون بود آسایش جان مریدان را بود آسایش نان
تواند ایستادن در عبادت شود هرلحظه افزون ترعبادت
ضعیف و ناتوانست آدمی زاد زبی برگی نپاید[1] آدمی زاد
ز پیر ما اجازت خواه تامن روم بیرون به شهر آیم به مسکن
کمر بندم به خدمت عاشقانه بیندازم سماطی عارفانه
جوابش داد پیرِ بلخی آن دم که من ترک ادب هرگز نکردم
درین حضرت مجال آن نداریم که یکدم در تصرّف دم برآریم
ترا گرخود تمنا پیست کاری نخواهد کرد کس منع تو باری
برو زان سان که خودخواهی همی ساز نمی دارد ترازین کار کس باز
ابوبکر صفاهانی بپرسید که خواهم من به شهر اندر شتابید
گرم باشدبه شهر اندر مجالی توانم کرد از جایی سؤالی
محمّد گفت آری می گذارد[2] کسی با هیچ کس کاری ندارد
ابوبکر آن زمان ازجای برخاست بسوی شهر می شد همچنان راست
چو آمد درمیان مردم شام بدیدند آنچنانش مردم شام
میان شهر می شد همچنان وی گروهی مردمان افتاده در پی
نظر در کس نکرد آن مرد درویش سخن قطعا نمی گفت از کم و بیش
بیامد تا در ایوان سلطان گروهی دید از حجّاب [و] دربان
اشارت کرد با حجّاب [و]نوّاب که می آیم کنون از پیش اصحاب
فقیری صادقی از اهل دینم همی خواهم که سلطان را ببینم
شما چون بندگان پادشاهید ز بهرمن اجازت زو بخواهید
برفتند آن زمان جمعی ازایشان بگفتند آن حکایت پیش سلطان
که درویشی به درگه ایستاده‌ست که بیش از حدّ فقیر و نامرادست
به یک صورت[تن] خود کرده و یران زسرتاپای آن درویش، عریان
تراشیده‌ست موی[و]ریش[و] ابروی ندارد برسر و سبلت یکی موی

۱ـ شاید: نوانست.
۲ـ دراصل: می گذارند.

گیاهی چند را بستست باهم — بیکدیگر به حیلت کرده محکم
از آنها ستر پوشی کرده خود را — دگر افکنده ازخود نیک[و] بد را
سخن چندان، که می گویند با او — نمی گوید حدیث از زشت [و]نیکو
زمانی هست کو آمد به درگاه — همی خواهد که بیند طلعت شاه
چه فرمایی بدین جایش گذاریم — اجازت هست تا او را در آریم؟
چو سلطان وصف او بشنید یک یک — بگفتا نیست آن صورت مبارک
چنین شخصی که می گوید بامن — نخواهم تا ببینم آن لقا من
ندارد شکل او آگاهی از نور — زدرگاهش برانید این زمان[1] [دور]
غلامان در زمان از حکم سلطان — براندندش به چوب از پیش ایوان
ابوبکر صفاهانی نزد دم — وزان خواری نیامد در دلش غم
به گورستان روان شد پیش یاران — نگفت احوال خود در پیش آنان[2]
به رسم و عادتش شد نزد درویش — همان مشغول ورد[و]طاعت خویش
به ذکر و فکر بُد مشغول تا روز — همی بودند همچون شمع درسوز
چو روز آمد ابوبکر صفاهان — برون شد همچودی از پیش یاران

## رفتن ابوبکر اصفهانی و ظاهرشدن کرامات او در دمشق

بیامد تا میانِ شهر و بازار — خلایق حلقه کردش جمله یکبار
همی شد باز تا درگاه سلطان — ستاد او همچودی در پیش ایوان
جهانی مردمش در پی فتاده — همه درگفت و گوی وی فتاده
نشد مشغول خلق از هیچ رویی — نکرد او با خلایق گفت و گویی[3]
مرا کاری به صورت پیش او هست — نشاید راهِ من بر روی او بست
زمانی راهِ من آنجا نمایید[4] — فقیران را زدرمانع چرایید؟
بسی گفتندش از روی مدارا — که بَدْ آرد، مجو سلطانِ ما را
خبر دادند سلطان را بناچار — که آن دیوانه باز آمد دگر بار
دگر بار آمده‌ست امروز بردر — نمی خواهد کسی غیر ازتو دیگر
ملک درخشم شد گفتا برانید — شما بر در ستاده مردگانید؟
ندانستید[5] کان صورت که او راست — خرابیّش[6] از آن صدگونه پیداست

---

۱ــ دراصل: زمانی.
۲ــ دراصل: یاران.
۳ــ ظاهراً درفاصلهٔ میان بیت ۹۷۰ و ۹۷۱ بیت یا ابیاتی از متن افتاده است.
۴ــ دراصل: نماید.
۵ــ دراصل: ندانستند.
۶ــ دراصل: خراش.

زجل شکلست این دیوانهٔ خوار ندارد پیش ما خود آنچنان کار
اگر بودی در او آثار طاعت نکردی آشکارا رسم بدعت
ولی در وی چو از سنّت اثر نیست یقین شد کز خدایش هم خبر نیست
چنین کس را بدین درگه چه کارست که صاحب بدعت ومجنون [و]خوارست[1]
چو مردم حکم سلطان را شنیدند[2] ازآن پس در دمشق او را ندیدند[3]
برون کردند از شهرش بخواری نمی کرد او حدیث [از] برد باری
فتادندش هزاران کودک از پس همی زد سنگ و مشت[و] چوب هرکس
همی راندند [و] از پس می دویدند سوی باب الصغیر اندر رسیدند
دکان کوزه گر بُد برسر راه در آنجا کوزه[4]ها مقدار پنجاه
ابوبکر ازمیان یک کوزه برداشت سوی دروازه آمد نعره برداشت
به پیش درگه دروازه بردش بزد برآستان [و]کرد خردش
گشاد آنگه زبان چون تیغ الماس به بانگ وناله می گفت آیّهاالناس
مرا فرمود سلطان تا برانند سراپایم به خون اندر نشانند
منم مردی چنین عریان و درویش کنون کردند سرتاپای من ریش
چو سلطان را زاهل[دل] خبرنیست فقیران را ولایت مختصر نیست
نماند اندر وجود ما[5] مدارا بکُشتیم از غضب شاه شما را
برای آن که تا از اهل ابصار فقیران را نرنجانند[6] دگر بار
بگفت اینها و همچون باد بگذشت زچشم خلق در ساعت نهان گشت[7]
شنیدند آن حکایت مردم شام تعجّب کرد ازآن هم خاص[و]هم عام
یکی[8] می گفت مجنونست این مرد چنین فعلی هم[از] دیوانگی کرد
دگر می گفت اهل بدعتست این ندارند[9] این گروه آگاهی از دین
دگر می گفت اگر درویش بودی زسنّت خود جدایی چون نمودی
دگر می گفت کان اهل اله است خرابی ظاهرش بر وی گواهست
چو او رابود باطن پاک ومعمور شود شه را نشان مرگ، مشهور

---

۱ــ شاید: مجنون شعارست.
۲ــ دراصل: چوبشنیدند مردم حکم سلطان.
۳ــ دراصل: نمانید.
٤ــ دراصل: کوزها.
۵ــ دراصل: مارا.
٦ــ دراصل: نرنجانند.
۷ــ دراصل: گشته.
۸ــ دراصل: دگر.
۹ــ دراصل: نداند.

یقین گردد[1] که او مردِ خداییست[2] وزان حضرت دلش را روشناییست
دگر یک طعن می‌زد کآری آری خدا را نیست دیگر هیچ کاری
که از بهر یکی مجنون بدنام بمیراند بدین زودی شه شام
ابوبکر صفاهانی همان دم روان شد سوی درویشان همان[3] دم
زشکل آن و این او درگذشته سراپایش همه مجروح گشته
جمال الدین و یارانِ قلندر چو دیدندش چنان مجروح [و] منگر
بپرسیدند کاحوال تو چونست که از سرتا میانت غرق خونست
ابوبکر آن حکایت چون بیان کرد حدیث دی[4] و امروزی عیان[5] کرد،
که دیروز از برای طعمهٔ نان برفتم تا درِ درگا[ه] سلطان
شدم امروز دیگر بار، آنجا زدندم[6] ضربه‌های بی‌محابا
اشارت کرد سلطان تا زنندم[7] ز شهر و مُلک خود بیرون کنندم
چوآن بی‌دولت از خودبیخبر بود بکندم بیخش ازروی زمین زود
بگفت این و به صحرا رفت بیرون گیاهی چند جُست آن مردِ مجنون
شبانگه پادشه را باد بگرفت جهان از باد او فریاد بگرفت
همی غلطید تا وقت سحرگاه نیارامید هیچ ازناله و آه
سحرگاهی برآمد جانش از تن شد او را باز خاکِ تیره مسکن
چو پیدا شد نشان صبح صادق بیامد او بدید آن پیر عاشق
خروش تعزیت از شهر برخاست فغان از مردمان دهر برخاست
گروهی[8] مردمان را خاک برسر گروهی هم عبا افکنده درسر
جهانی مردمان جانهای غمناک به گورستان بدر بردند[9] در خاک
خلایق کانْ کرامت را بدیدند[10] بجان مهرِ فقیران برگزیدند
بدانستند کایشان کاملانند به درگاه الهی واصلانند
چو برهانی چنان کردند اظهار خلایق معتقد گشتند ناچار
میان مردمان نزدیک [و]از دور شد اندر مُلک شام این قصه مشهور
بیا تا دست ازین عالم بشوییم قلندروار تکبیری بگوییم

۱ــ دراصل: کرده.
۲ــ دراصل: خدا بود.
۳ــ شاید: همدم.
٤ــ دراصل: دیو.
۵ــ دراصل: بازعیان.
٦ــ دراصل: زندم.
۷ــ دراصل: زندم.
۸ــ دراصل: گروه.
۹ــ دراصل: بردید.
۱۰ــ دراصل: بدند.

## آمدن مادر سلطان به خدمت فقرا و عذرخواستن

ملک را مادر صاحب خبر بود     که از صدق و صفا در وی اثر بود
بسی نالید مسکین اندران روز     جهان برهم زده از گریه و سوز
گروهی کز فقیر آنها شنیدند     دگر روزش نشان، روشن بدیدند
خبر دادند خاتون را که دیروز     فقیری، عاشقی[1]، مستی، دل افروز
بیامد تادرین دربار می خواست     برانندش نیامد کار او راست
بفرمود او برانندش بخواری     پس آن درویش از بس بی قراری
حدیثی[2] چندازین سان[و] ازآن‌سان     بگفت و شد زچشم خلق پنهان
اگردریابی آن صاحب دلان را     ببینی طاعتِ آن مقبلان را
شفاعت کن حلالی خواه از ایشان     مگر رحمی ببخشد جرم سلطان
چوخاتون زین حکایتها خبریافت     تو گویی آتشی اندر جگر یافت
هم اندر دم زجای خویش برخاست     سلاطین [وار]خوانی خوش بیاراست
بیامد تا به خلوتگاه[3] ایشان     سلامی گفت بر روی[4] فقیران
درو پیدا بیامد سوگواری     بسی بگریست آن مسکین بزاری
که ای پیر[ان]صاحبدل خدا را     بجای آرید احسان و مدارا
مَلِک بَد کرد با این مرد درویش     که کرد او را زخود مهجور و دل ریش[5]
چو او زینجا سوی دارالبقا شد     جهانداری و اقبالش فناشد
شما نیز از کرم جرمش مگیرید[6]     زلفظ بنده عذرش در پذیرید[7]
هرآن چیزی که باشد دستگاهم     بیارم عذر درویشان بخواهم
جمال الدین و درویشان دیگر     چو دیدند آنچنان روی منوّر
دعا کردند برسلطان برغبت     که یزدانش بیامرزد برحمت
پس آنگه سفره پیش[8] آورد خاتون     کشید آنجا سماطی بس همایون
جمال الدین نخورد زان سفره لیکن     به درویشان اشارت کرد ساکن
که پیش آید[9][و]این رزق مقدّر     خورید این سفرهٔ پاک مُطهر

---

۱ـــ دراصل: عاشق.
۲ـــ دراصل: حدیث.
۳ـــ دراصل: خلوتگان.
٤ـــ دراصل: بروی.
۵ـــ دراصل: درویش.
٦ـــ دراصل: برمگیرید
۷ـــ دراصل: پذیرد.
۸ـــ دراصل: در پیش.
۹ـــ دراصل: آیند.

به امر پیر، درویشانِ صادق    بخوردند آن غذاهای موافق
چوشد نان خورده، خوان رابرگرفتند    خداوند جهان را، شُکر گفتند
زجابرخاست هم درحال، خاتون    زمین بوسید و رفت از قبّه بیرون
معیّن کرد تا ازبهر ایشان    برند آنجا به هر روزی یکی خوان
کسانی[1] کاندران اقلیم بودند    رهِ صدق [و]ارادت برگشودند
ز مُلکِ شام خلقی چند بسیار    شدند آن وضع و صورت را طلبکار
به هر ساعت گروهی چند، دیگر    همی گشتند چون ایشان قلندر
میان مردمان این رسم شد فاش    بسی کردند توبه، رند[و]اوباش
به دستِ آن عزیزان توبه کردند    چوایشان ریش[2] و ابرو را ستُردند
مریدان جمال‌الّدین زهرسو    همی کردند سوی حضرتش رو
کراماتش نبود از خلق پنهان    که روشن بود چون خورشید تابان
جهانی عاشقانش بنده گشتند    به فرّ همتش دل زنده گشتند
زهی وقت خوشِ آن عشقبازان    زهی سلطانی آن سرفرازان
که از صدق و صفا بی هیچ تأخیر    همی گفتند برخود چارتکبیر
به توفیق خدایی این روایت    رسانیدم بدینجا این حکایت
گرم بوی از جمال‌الّدین نبودی    کمال و طبع من بس چون فزودی
ولی چون روح او گشتست یارم    عجب نبود که دُر از طبع بارم
الاای عارفان و نازنینان    حبیبانِ خدا و راه بینان
خطیبِ فارسی دارد تمنا    که چو[ن]خوانید[3] این الفاظِ زیبا
زبهر روح او بی هیچ تأخیر    بخوانید فاتحه از خرد[4] و از پیر
مگر از همّت پیران مر[5] اورا    کنند رحمت براو ایزد تعالیٰ
بیا تا دست ازین عالم بشوییم    قلندروار تکبیری بگوییم

## بیرون آمدن سیّد جمال‌الّدین از میان قلندران

کنون آمد زمان آنکه از نو    بخوانم داستانی نغز بشنو
درآن مدت که یاران قلندر    بسی جمع آمدند از هفت کشور

---

۱ـ دراصل: کسان.
۲ـ دراصل: رو یش
۳ـ دراصل: خوانندن.
۴ـ دراصل: خورد.
۵ـ دراصل: هر.

طریق سگّهٔ ایشان عیان شد ... به عالم صورتِ ایشان روان شد
اگرچه درمیان آن جماعت ... فزون‌تر گشت هردم زهد و طاعت
ولی چون مردمان گشتند بسیار ... زیادت گشت گفت[و] گوی ناچار
دلش می‌خواست تا خلوت گزیند ... رود جایی بتنهایی نشیند
مراد او فراغت وانگهی حال ... نبودش طاقت اقوال و احوال
مگر یک روز وقت صبحگاهی ... زخلوتگه برون آمد پگاهی
به عزم آنکه بگریزد از آنجا ... رود جایی که نشناسند[1] او را
مگر صاحبدل آن بلخی محمّد ... که می‌دانست کان پیر مجرّد،
که هجرت کرده خواهد پیر از آنجا ... که بنشیند به جایی فرد و تنها
زیاران کس نرفت اندر پی او ... جز او کاندر عقب بشتافت[2] دراو
بسی بگریست اندر پایش افتاد ... که سیّد! جان فدای حضرتت[3] باد
کجا خواهی شد از پیش فقیران؟ ... گروهی نامرادان و اسیران
به دیدار تو ایشان شاد بودند ... زاندوهِ جهان آزاد بو[د]ند
کنون تنها و حیران و فگارند ... نگویی بی[4] تو گیتی چون گذارند
اجازت ده که در خدمت بیاییم[5] ... دل از بند فراقت برگشاییم[6]
جوابش داد پیر کار دیده ... که ای یار عزیز[و]نورِ دیده
من از خلق جهان هستم گریزان ... نخواهم همنفس جز یاد سبحان
ولیکن با تو ما را بود کاری ... که برگویم به پیشت یادگاری
نکو کردی کنون امید مگسل ... که دولت گردد[ت]زین کار حاصل
تو برخیز این زمان رو برسر راه ... که می‌آید[7] جوانی خوب چون ماه
دو تیغ وسنگ، پلاسی بسته باشد ... به دستار از نظر بنهفته باشد
چو او را تو ببینی ای برادر ... سلامی ده بگو ای خوب منظر
جمال‌الدین ساوی در گذارست ... فلان جا این زمان درانتظار[ست]
همی گوید که ای صاحب دیانت ... به دست پیر بفرست آن امانت
بدان موضع که پیر او را نشان داد ... روان شد پیر بلخی رفت چون باد

۱ـ دراصل: نشناسد.
۲ـ دراصل: بشافت.
۳ـ دراصل: حضرت.
۴ـ دراصل: چو.
۵ـ دراصل: بیایم.
۶ـ دراصل: برگشایند.
۷ـ دراصل: می آمد.

از آن سو چون برفت او اندکی[1] راه — جوانی پیش آمد خوشتر از ماه
ملوکانه[2] قبایی در بر او — یکی دستار مصری بر سر او
همش صورت، همش مویی خجسته — میانِ میزری آنها ببسته
همی آمد بتعجیل از برابر — فراز آمد محمد، پیر رهبر
سلامش گفت حالی آن جوانمرد — جوابش داد، پرسشها بسی کرد
بگفت اهلا و سهلا ای برادر — تو از بلخی که خوانندت محمد؟
فرستاده‌ست نزد من ترا پیر — امانت باز می‌خواهد زما پیر
پلاسی زان وی در پیشِ ما بود — بیاوردم، ببر نزدیک او زود
بگو اندر دعا یاد[م] همی دار — مرا از وقت خود محروم مگذار
همی دانم که گر پیش آیم از دور — ادب نبود، نخواهی داشت معذور
از آن این دردسر کوتاه کردم — امانت داده عزم راه کردم
بگفت این[و]پلاسی زود بگشاد — نهادش بوسه‌ای بردست او داد
میانش بود سنگ و تیغ با مُهر — سپرد آنها به پیر مرشد طُهر
چو پیر آن ماه رخ دید آن ولایت — تعجّب کرد از آن معنی بغایت
که ای محبوب درگاه الهی — ترا زیبد کمالِ پادشاهی
بدین برنایی [و]کم[3] زندگی سال — ترا ایزد ببخشیدست در[4] حال
که از دلها خبرداری تو پُر نور — همی گویی ضمیر مردم از دور
چو بخشیدت[5] خدا چندین مقامات — که داری این همه فضل و کرامات
چه باشد گر[به]همچون من غریبی — زنورِ خود دهی اندک نصیبی
جوان این لطفها از پیر بشنید — زخوشخویی بسان گل بخندید
بگفت ای پیر پر نور مبارک — توهم شیخی و هم دانا و زیرک
کسی کورا جمال‌الدین بود یار — چرا باشد زدیگر کس طلبکار؟
ترا صدبحر پرنورست در پیش — چرا خواهی چراغ از نور درویش
جمال ساوجی[6] آن مست درگاه — زاسرار دوعالم هست آگاه
کمال او فزون از فکرت ماست — نیاید وصف او در لفظ ما راست

---

۱ــ دراصل: اند ک.
۲ــ دراصل: ملوکان.
۳ــ دراصل: در.
٤ــ شاید: این.
۵ــ دراصل: بخشیدست.
٦ــ دراصل: ساوی جی.

هرآن معنی که لطف حق تعالی بدو داده، سعادتهای اعلی[1]
مرا هرگز ندید آن پیرِ کامل نگشتم در حضور پیر واصل
ولی امروز باشد سالی افزون که پیر صاحب احوال همایون
بسوی عالم باقی همی رفت بدان گیتی به مشتاقی همی رفت
مرا داد این پلاس[و] گفت بردار نگه‌دارش که هست این رخت آبرار
پس از سالی یکی صاحب مقامات که دارد پیش حق قرب[و] کرامات
بمعنی این جوالق را بجوید[2] بخواب آید ترایک شب بگوید
که مازینجا روان خواهیم گشتن وزاقلیم دمشق اندر گذشتن
به ما بفرست صبحی آن جوالق که رنگ خود کُشان آنست، والحق
درین یک سال هر روز اولین روز که می کردم نماز صبح فیروز
ببوی خاک آن سلطانِ مطلق همی پوشیدم این خرّم جوالق
زیادت می‌شد اندر خواب بودم چنان دیدم که چشمان برگشودم
جمال‌الّدین ساوی را بدیدم ز روی دوستی پیشش دویدم
چو دست و پای او را بوسه دادم زبانم را به مدحش برگشادم
که سیّد همتّی در کار[ما] کن زسرّ عشق رمزی یار ما کن
برو بگزار شکر حق تعالی که خواهی دید رتبهای اعلی[3]
بیابی دولت و اقبال و دنیا شوی شایستهٔ اسرار مولی
مرا بنمای درظاهر نشانی که نَبْوَد حاجت شکّ و گمانی
جوابم داد [و]گفت ای پیر[4]، فردا که بگزاری تو فرض حق تعالی
جوالق را به دستاری فروبند ز دروازه برون آی ای خردمند
که پیری پیشت[5] آید بر سر راه ترا[6] گرداند[7] از حال من آگاه
فقیری هست چالاک و مجرّد زبلخست پیر و نام او محمّد
چوبینی روی آن درویش دیندار جوالق را به دستش زود بسپار
بیاید درزمان گوید که ای یار خدایت حافظ و ناصر به هر کار
که پیر ما امانت با تو داده‌ست ز بهرما درآن موضع نهاده‌ست

---

۱ــ ظاهراً در فاصله میان بیت ۱۱۲۳ و ۱۱۲٤ بیت یا ابیاتی افتاده است.
۲ــ دراصل: بجویند.
۳ــ دو بیت ۱۱۳۹ و ۱۱٤۰ ظاهراً باید بعد از بیت ۱۱٤۱ قرار گرفته باشد.
٤ــ دراصل: پیران.
۵ــ دراصل: پتست.
٦ــ شاید: ورا.
۷ــ دراصل: کردند.

[چو]من امروز برکردم سرازخواب    زشادی شد روان از دیده‌ام آب
چو فرض کبریا بگزاردم[1] زود    دویدم تا ببینم رویِ مقصود
ترا دیدم بدانستم که آنی    که پیرم گفت از روی معانی
تو رو[2] نزدیک درویشان ما باز    که گردد کارایشان از شما ساز
به چشم روح چون دیدم عیانش    خبر برگفتم از نام[و]نشانش
روانِ من نمانده‌ست بی شک امروز    که بینم رویِ آن پیر دل افروز
ولی دستوریی آن نیست ما را    ندارم بی اجازت هیچ یارا[3]
توبستان این جوالقِ رَوْبر پیر    وزینجا بازشو، بی هیچ تأخیر
ستُد بلخی جوالق را وچون باد    بسوی پیرِ خود شد، با دل[4] شاد
سراسر حال، پیشِ پیر برگفت    سرمویی از آن احوال ننهفت
پس آنگه گفت آن مردی[که دی] باز    دعا فرمود او را پیر از آغاز
جوالق را خشین دیدند[و]مو یین    درشت و محکم و جان سوز و سنگین
زهرسویی همی دیدند الف وار[5]    ترا حقّست برمن سخت بسیار
جمال الدین ساوی پیر ابدال    چو بشنید از محمّد جمله احوال
پس آنگه آن جوالق را بیاورد    به دستِ خضر پیغمبر با سپُرد
گرفت بر دست[و] کتف سیّد انداخت    بگفت تکبیر و برتن پوشش انداخت
جمال ساوجیّ[6] صاحب احوال    جوالق را بپوشید از کهنسال
پس آنگه گفت با بلخی که ای یار    ترا حقّست برمن سخت بسیار
من اینک می‌روم تنها به غربت    لباسی اینچنین با این ریاضت
نخواهم هیچکس را یار وهمدم    رفیقم بس بود، خلّاقِ عالم
ولی چون در رَوَی آن ساعت ازدر    به نزدیکی یارانِ قلندر
شود پیدا میانشان ظاهر امروز    رسوم خدمت و آداب فیروز[7]
دهند آن مردمانت بی‌شک الزام    فرستندت به غربت کام[و]ناکام
توبرخیز از برایشان برون شو    وزان منزل به شهر بعلبک رو
گدایی کن زخلقان موی بسیار    زخاص وعام آن کشور بدست آر

---

۱ــ دراصل: بگذاردم.
۲ــ دراصل: در.
۳ــ شاید: کارا.
۴ــ دراصل: داد.
۵ــ دراصل: الف را.
۶ــ دراصل: ساوی.
۷ــ دراصل: صحبت. شاید: بی سوز.

بتاب آن مویها را ای برادر / دوتا شکل جوالق زو برآور
یکی باشد سفید[و]آن دگر رنگ / سیه باشد چو رنگ مردمِ زنگ
یکی[1] باشد مُحرّف بسته درهم / بیکدیگر نشانده جمله درهم
ولی در بافتن زان گونه باید / کزو شکل الفها رخ نماید
بود سنگین[2] که باز از برق و باران / نیابد سالها آسیب[و]نقصان
دگر نامی که باشد او قلندر / کند باخویشتن دایم مقرّر
که این صورت زبهر آن نهادند[3] / دَر این از ریاضت برگشادند
گرش قوّت بود آن را بپوشد / در آن سختی وسنگینی نکوشد
قلندر گردد آن درویش عاشق / کند او خدمت پیرانِ صادق
اگر داند که صعب است این طریقت / ریاضت را نخواهد داشت طاقت
فقیران را نرنجاند به دعوی / نیاید در میانِ اهلِ معنی
غرض چون آوری هر دو جوالق / بدان صورت که گفتم با تو مطلق
برو نزدیک یاران قلندر / سماطی کش در آن جمع ای برادر
فرو پوشش به فال سعدِ فیروز / که هر روزت مبارک تر شود روز
پس آن رنگ دگر را پیش ایشان / جلال درگزینی را بپوشان
کنون می‌باش در امن و سلامت / نبینی بعد ازین بَد تا قیامت
سلامی بر به درویشان[4] که مارا / دگر حالت شد ازنو آشکارا
چو بشنید این سخنها پیر بلخی / نماندش طاقت هجران و تلخی
بسی از دیده بارید اشک خونین / به خاک اندر همی غلطید مسکین
که ای سلطانِ اهلِ فقر زنهار / مرا بی مونس و غمخوار مگذار
مرا بعد از تو ذوقِ زندگانی / نخواهد بود عیش و شادمانی
ندانم زیست یکدم بی شما من / چه باشد گردهی دستور تامن،
ملازم باشمت همچون غلامان / به چشمم می رسیدی گردِ دامان[5]
بیا تادست ازین عالم بشوییم / قلندروار تکبیری بگوییم

## وصیّت کردن سید جمال با شیخ محمد بلخی[6]

جوابش گفت جمال الدّین که ای یار / برو ما را به وقتِ خویش بگذار

۱ــ شاید: کمی
۲ــ دراصل: سکین.
۳ــ دراصل: نهادن.
٤ــ دراصل: سلام ما بدرویشان بر.
٥ــ دامن.
٦ــ رک: تعلیقات.

تو دعوی می کنی با ما ارادت — فضولی نیست اندرعشق عادت
مرا بگذار تا با یاد سبحان — بمانم چند روزی فرد و عریان
چو من شکلی برآوردم الف‌وار — الف را نقطه هرگز نیست در کار
توهمچون نقطه‌خواهی گشت یارم — الف‌وارم من این طاقت ندارم
ولیکن برتو واجب نیست این کار — که همچون من شوی عریان الف وار
گرت باید[1] رضای خاطر من — برو نزدیک آن یارانِ کم زن[2]
ترا من پیشوا کردم برایشان — مباش از غُلغُل ایشان پریشان
وگر خواهی که دانی معنی آن — شنو تا گویمت روشن به برهان
کسی کو، شد به رنگ[3] ما منوّر — لقب باشد چنان کس را قلندر
قلندر آن بود کز هر دو عالم — [س]موئی نباشد در دلش غم
زر و سیم و هوی و شهوت وآز — نکونامی و جاه[و] نعمت و ناز
براندازد به عشق ما بیکبار — نماند دردلش جز یاد جبّار
بیا تا دست ازین عالم بشوییم — قلندروار تکبیری بگوییم

## بیان کردن سیّد جمال‌الدین حروف قلندری را با شیخ محمد بلخی

بگویم با تو یک معنیِ دیگر — قلندر پنج حرفست ای برادر
یکی قاف و یکی لام ویکی نون — یکی دال و یکی رای همایون
ازاینها، هریکی [را]معنیی هست — که آنها بر قلندر عین فرضست
که هریک را بشرط خود بداند — زلوح معرفت، نقشش بخواند

قال امیرالمؤمنین علی کرّم الله وجههُ: اَلْقَناعَةُ کَنزٌ لا تُخْفَی

## بیان حرف «قاف» وسخن در قناعت

نهادند اولین حرفی از آن قاف — که هرکس کو[4] ازین معنی زند لاف
قناعت باید آنکس را بغایت — که این معنیست واجب دربدایت
هرآنکس کز قناعت نیست بویش — نزیبد لاف فقر از هیچ رویش
قناعت مرد را سازد توانگر — قناعت بهترست از گنج گوهر
امیرالمؤمنین حیدر چنین گفت — جواهرهای روحانی همی سفت
قناعت هست گنج پر سلامت — که هرگز کم نگردد تاقیامت

---

۱ــ دراصل: بایدم.
۲ــ دراصل: تم زن.
۳ــ دراصل: برمک.
۴ــ دراصل: که هر که.

هرآنکس را که عادت شد قناعت          جهانش بنده گردد تا قیامت

وقالَ: عَزَّمَنْ قَنَعَ وذَلَّ مَنْ طَمَعَ

طمع آزادگان را بنده سازد          ذلیل و عاجزو افکنده سازد
ولیکن هرکه را باشد قناعت          شود عزّش فزون ساعت به ساعت
ندارد هرفقیری طاقتِ آن          که گویی اندر اندازد به میدان
شجاعی، پردلی باید خردمند          عزیزی، کاملی باید هنرمند
که وی را ازقناعت بوی باشد          قناعت کردن او را خوی باشد
چه خوش گفت آن عزیز عارف پاک          که نقش عشق زد برتختهٔ خاک
قناعت کار صدّیقان راه است          نه کار طامعانِ دل سیاه است

## دربیان حرف لام وسخن در لطف

قوله تعالی: اللهُ لَطیفٌ بِعبادِهِ[1] قال رسول الله (صلعم): التَعْظیمُ لأمْرِاللّهِ والشَفقةُ علی خَلْقِ اللهِ

درو حرف دوم «لامست» یعنی          هرآنکس کزفقیری کرد دعوی
همه باید که باشد سربسر لطف          نباشد هیچ خُلق او را مگر لطف
بدان معنی که با خلق زمانه          [نماید لطف بی عذر و بهانه][2]
[دلش همواره برمردم بسوزد[3]]          بلطف خود دل مردم فروزد
نماید[4] لطف و حلم بس فراوان          بدان غایت که او را باشد امکان
چنان مشفق بود بر مور و ماهی          که گیرد نقش از لطف الهی
نبینی کاولیای حقّ همیشه          لطافت داشتندی کار و پیشه
چنان کردند لطف و حلم اظهار          که مخلوقاتِ حقّ از مور تا مار،
نمی گشتند از آن مردان گریزان          همی گشتند گردآن عزیزان
فقیری کو ندارد لطف و خُلقی          ازو کمتر نباشد هیچ خَلقی
چو لطف از جمله اوصاف خداییست          فقیران را از آنجا روشناییست

## دربیان حرف «نون» وسخن درندامت

فقیران سخندانِ همایون          بیاوردند در حرف سِیُوم نون
که یعنی هرکه ازفسق ومناهی          شود تائب[5] به توفیق الهی

---

۱ــ قرآن مجید، سورهٔ شوری (٤۲)آیهٔ ۱۹.
۲و۳ــ بقیاس معنی این دو مصراع افزوده شده است(مصحح).
٤ــ دراصل: نماند.
۵ــ دراصل: ثابت.

همی باید که تا روز قیامت / نگردد ساکن از جانش ندامت
هرآن کس را که سوی عشق راه است / ندامت کار[و]عشق او[را] گناه است
نه پیغمبر همی گوید به اُمّت؟ / که نوبت هست عاصی را ندامت

قوله النبّی (ع م): النَّدَمُ تُوبَةٌ [1]

ندامت چون شود برمرد غالب / نبینند روی آمال مطالب
ندامت توبه باشد عاصیان را / ندامت زنده دارد سالکان را
هرآنکو گشت تائب از گناهان / ببخشد[2] جرم او را لطف رحمان
چنان باید که هردو مرد و درویش / ندامت می کنند برکردهٔ خویش
که یاربّ عالمی[3] از سرّ اسرار / ندامت می کشم بسیار بسیار
تو می‌دانی کز افعالم پریشان / پشیمانم پشیمانم پشیمان
ندامت می کند ظلمت زدل پاک / بنه روی ندامت برسر خاک
چو اندر دل بود دایم ندامت / زعصیان داردش بی شک سلامت
دگر یادت نباشد آنچه کردی / ببینی روز آخر روی زردی

## بیان حرف دال وسخن در دیانت

چهارم حرفِ دال از بهر آنست / که هرکس کوبه درویشی عیانست
همی باید که در وقت امانت / بود چون مؤمنان او را دیانت
دیانت آن بود کز هیچ رویی / ز راه دین نگردد قدر مویی
به دینداری چنان باشد که هرکس / برو حرفی نگیرد هیچگه کس
دیانت گرچه اندر دین اسلام / همه کس راست فرض ازخاص[و]ازعام
ولی درویش چون شد بی‌دیانت / شود شُهره به تلبیس و خیانت
چو عامی در[4] دیانت گشت درویش / بود کز دین شود محروم [و]دل ریش
شود کز فعل شُوم ناموافق / فضیحت در میان خلق و خالق
طریق فقر بس عالی مقام است / نه کار[5] هرگدایی ناتمام است
اگر صد علّت از عامی بزاید / به چشم مردمان آسان نماید
برای آنکه او از[6] فقر دعوی / ندارد در میان خلق و تقوی

---

۱ـ در اصل: التوبه
۲ـ دراصل: نبخشد.
۳ـ شاید: بر.
۴ـ دراصل: گر.
۵ـ دراصل: نه هرکار.
۶ـ در اصل: را

ولی درویش کز پاکی زند دم　　اگر عصیان کند بسیار یا کم
میان مردمان معیوب گردد　　به زرق و فاسقی منسوب گردد
برای آنکه دعوی کرد و آنگاه　　پس از دعوی ملوث گشت[1] و گمراه
دیانت هرکه را آیین نباشد　　مر او را در حقیقت دین نباشد
هرآنکس کز دیانت رخ بتابد　　در این گیتی سزای خود بیابد
به عقبی نیز هم گردد گرفتار　　بپرسند از کُل [و]از جزو ناچار

قال النبی (ع م) اَعدَی عدوِّکَ نَفْسُکَ الّتی بین جَنْبَیکَ

## بیان حرف «ری» وسخن در ریاضت

نهادستند «ری» در حرف آخر　　دلیلِ آن کنم پیش تو ظاهر
که یعنی هرکه خواهد شد قلندر　　ریاضت را کند بر دل مقرّر
ریاضت از محمّد یادگارست　　دراین صورت ریاضت هم بکارست
ریاضت اختیار سالکانست　　مشایخ را ریاضت کار از آنست
که نفس آدمی خصم عظیم است　　که اغلب میلِ او سوی حجیم است
نباشد زوعجب تر هیچ درهیچ　　ندارد جز خلافِ راستی هیچ
چنین نقلست از سیّد در اخبار　　که نفسِ آدمی خصمست خونخوار
به پهلوی چپش ماریست و آنست　　که او دشمن ترینِ مردمانست
مثالش نفس با خصمی چنین مار[2]　　کُشد خود را و او را آخرِ کار
دود هر سوی بی تدبیر وهنجار[3]　　کند هرسوبجانی[4] کام پیکار
ولیکن مردم دانا و زیرک　　دهد او را ریاضت اندک اندک
ولیکن خوردنش کم، خوب اورا　　ریاضت می فزاید برمدارا
وگر کلّی غذا را بازگیرد　　بناگه[5] روح حیوانی بمیرد
ولیکن در ریاضت اندک اندک　　کند آن را معوّض مرد زیرک
چنان گردد ازآن پس خورد و خوابش　　نیابد آرزو و درهیچ بابش
چوروح اندرتن انسان دمیدند　　تن و جان را مخالف آفریدند
اگر شخصی به نادانیّ وغفلت　　بدن را خو کند با ناز[و]نعمت

---

۱ــ دراصل: گردد
۲ــ دراصل: یار
۳ــ دراصل: فجار
٤ــ دراصل: بجانی سو
۵ــ دراصل: بلاد

قوی‌تر گرددش نفسِ ستمکار   شود جانش از آن مغلوب، ناچار
ولیکن کاملِ صاحب هدایت   که دارد نفس خود را در ریاضت
بقدر آنکه بگذارد بدن را   کند مهجور، نفس خویشتن را
زیادت گردد او را قوّت روح   تواند دید انسان صورت روح
چو نور روح شد بر مرد غالب   شود معبود را جویا و طالب
نظر[کن] با مشایخ در بدایت   کشیدنشان ریاضت تا بغایت
زشر نفسِ بد، اندیشه گیرد[1]   ازآن پس با ریاضت پیشه گیرد[2]
چو بُدشان در ریاضت پای محکم   شده از نورِ روحِ خود مُکَرم
برایشان منکشف شد جمله اَسرار   شدند از دینی و عقبی خبردار
هر آن معنی که در اوّل شنیدند   در آن حالت به چشمِ جان بدیدند
بظاهر خود همی بینیم پیداست   که در مردم ریاضت را اثرهاست
کمالات از ریاضت می توان یافت   که عیسی از ریاضت آسمان یافت

قال اللهُ تعالی: یا عیسی تَجَوَّعْ تَرَنی تَجَرَّدْ تَصِلْ الیّ[3]

در انجیلست این معنی که مولی   خطابی کرد روزی سوی عیسی
که گر خواهی که پیشِ من شتابی   کمال ذوقِ دیدارم بیابی
ریاضت کش که بعد از جوع بسیار   بیابی دولتِ دیدار ناچار
وگر پیوند داری کن تولّا   ز شغل این جهانی شو مُبَرّا
مجرّد [شو] که با آسایش دل   شوی مطلق درین درگاه واصل
حکیمانی که اندر ملک یونان   همی بودند با فضلِ فراوان[4]

## سخن گفتن سید جمال با شیخ محمد بلخی که[از]مرید[ان]عشّاق [است][5]

یکی دیگر زمن بشنو وصیّت   که هرکس پیرو او[6] شد حمیّت،
بباید تا طریق ما پذیرد   قلندر[وار] نفسش فقر گیرد
چنان کس کو بود زین گونه عاشق   بخوانندش فقیران مردِ صادق
مشایخ را مریدان یار باشند   که ایشان واقف اَسرار باشند

---

۱ـ دراصل: گردد.

۲ـ دراصل: گردد.

۳ـ این عبارت از احادیث نبوی است رجوع شود به تعلیقات.

٤ـ بنظر می رسد بعد از این بیت، یک یا دو بیت افتاده باشد.

۵ـ در اصل:... که مرید از ما را عشّاق.

٦ـ دراصل: این.

ولـی مـا مـردمـان بـی نـوایـیـم / کـه انـدر ظـاهـر و بـاطـن گـدایـیم
چوایـشـان دوسـتـان و[یا]ر مایـنـد / بـه لـفـظ[1] دوسـتـی نـغـمـه سرایـنـد
وصیّت گفت با بلخی و آنگاه / گـرفـت انـدر [بر]ش شد قصه کوتاه
گـذشـت از پـیـشِ چشمِ او پریـوار / نـدیـد از وی محمّد نـیـز آثـار
ازآنـجـا بـازگـشـت آن پـیـرِ رهـبـر / بـیـامـد سـوی یـارانِ قـلـنـدر

## آمدن شیخ محمد بلخی به نزدیک یاران قلندر

چو درو یـشـان رخ بـلـخی بـدیـدنـد / خروش بیخودی از جان کشیدنـد
کـه پیر ما نگـو یـی تـا کـجـا رفت / بـتـنـهـایـی ز پیش ما چرا رفت؟
چو مـا بـی روی او عـیـشـی نـداریـم / هـمـه سرگشته و آشفته کـاریـم
مـحـمّـد گـفـت پیر ما از این جا / به غـربـت رفت بی اصحاب، تـنـهـا
بـدو کـردم شـفـاعـتـهـای بسیار / کـه از پیش خـودم محروم مگذار
رهـا کـن تـا شـوم فـرمـان گـزارت / مـگـر یـک روز[2] بـازآیـم بـکـارت
زمـن نـشـنـیـد و شد از من گریزان / به یک ساعت زچشمم گشت پنهان
مـرا پـنـد و مـواعـظ گـفـت بسیار / کـه ایـنـهـا را بـه یاد من نـگـه‌دار
چو بـشـنـیـدنـد یـاران قـلـنـدر / کـه غـایـب شد بکلّی پیر رهبر
زشـوق پـیـر خـود فـریـاد کـردنـد / طـریـق مـاجـرا[3] بـنـیـاد کـردنـد
چنین گفتند با بلخی که ای پیر / ترا هست اندرین رفتن دو تقصیر
یـکـی آنـسـت کـز روی طریقت / نـبـایـسـتـی برون رفتن زصحبت
رهـا کـردی فـقـیـران را و رفـتـی / شنیدی هرچه خود خواهی و گفتی
شـدی بـی مـا و بـا او یـارگـشـتـی / ز وعـظ پـیـر بـرخـوردار گـشـتـی
گزیدی بی فقیران راحت خویش / طلب کردی بتنها دولت خویش
در آدابِ طـریـقـت ایـن خطا بود / نـه شـرط دوسـتـان بـا وفـا بـود
دگر آنست آن ساعت که رفتی / بـدیـدی پـیـرو بـشـنـیـدی و گـفـتـی
نـبـایـسـت انـدر آنـجـا هشتن او را / نـه شایستی به تنها ماندن او را
چو بـیـرون رفـت از پـیـش فـقـیـران / رهـا کـردی جـوانـمـردان و پـیـران

---

۱ــ دراصل: به لفظ ما.
۲ــ دراصل: روزم.
۳ــ دراصل: چرا.

چرا از دست دادی صحبت پیر / نکردی چند وقتی خدمت پیر
بدین هردو سبب تقصیر کردی / خطا افتاده بُد تدبیر کردی
چو گفتند این سخنها سربسرباز / حکایت کرد پیر بلخی آغاز
که ای یاران ودرویشان همدم / مگیرید اینچنین جرمم مُعَظَّم
که من در هر دو صورت بیگناهم / بهریک زان کنون عذری بخواهم
چو بیرون رفت پیر ما ازاینجا / شما او را همی دیدید[1] تنها
چنان بودی ادب کز شفقت وی / همی رفتید[2] چاکروار در پی
نکردید[3] این ادب یک تن رعایت / نکرد اندر ضمیر کس سرایت
مپندارید کاینجا جرم ما بود / درین معنی خطا زان شمابود
دگر چون من برفتم در پی پیر / که باشم خادمش بی هیچ تقصیر
مرا پیر آشکارا دور فرمود / ز پیش خویشتن مهجور فرمود
بسی کردم شفاعتها و نگذاشت / وصیّت کرد از آنجا راه برداشت
مرا فرمانِ پیر خویش کردن / بود سلطانی درویش[4] کردن
بدین معنی صوابست و[5] خطانیست / گرفتن جرم این برمن روا نیست
خروشیدند درویشان دگر [بار] / که شیخا این چه تقریرست گفتار
نه ما را کرده‌ای ایمن ز وسواس[6] / تو پیر خویشتن را داشتی پاس
کنونت لاجرم عذری بباید / ولیکن عذرها ما را نشاید
محمّد گفت ای یاران مشفق / جوانمردان و درویشان صادق
بهرصورت که می گویید[7] با من / نمی پیچم سراز رای شمامن
چو من پیش شماگشتم گنهکار / سفر خواهم گزید امروز ناچار
مرا هم پیر وعظی چند فرمود / وصیّت کرد عشق من بیفزود
که می باید که یاران قلندر / به دل گشتند از تو جمله یکسر
مجو آزار درویشان کم وبیش / که نازکدل بود پیوسته درویش
دگر فرمود چیزی چند آنرا / ازین پس بازدانید آشکارا
بخواهم رفت از اینجامدّتی چند / که فرموده‌است پیرم صورتی چند

۱ــ دراصل: دیدی.
۲ــ دراصل: همی رفتیدی.
۳ــ دراصل: نکردیدی.
٤ــ دراصل: اقاف(؟)بدان سلطانی اقاف کردن، شاید: آفاق.
٥ــ دراصل: یله
٦ــ دراصل: سواس.
۷ــ دراصل: می گوید.

چو بگزارم به توفیق خدا کار     بیایم پیش درویشان دگربار
بیا تادست ازین عالم بشوییم     قلندروار تکبیری بگوییم

## رفتن شیخ محمّد بلخی به شهر بعلبک و طلب کردن موی ازقاضی

بگفت این وزجای خویش برجست     مسافروار زاد راه بربست
زمین بوسید و رفت از پیش ایشان     بسوی بعلبک، تنهای عریان
نکرد او یک زمان در راه تأخیر     بیامد تابه شهر بعلبک پیر
به سوی قاضی شهر آمد از راه     سلامی کرد و بنشست او همانگاه
چو قاضی دید شکل و هیئت او     تعجّب کرد اندر صورتِ او
سر و ریش و بُروتش جمله محلوق     زسختّیِ ریاضت گشته محروق
فقیری دید سرتاپای عریان     زلبس اهل عادت گشته ویران
ندیده بُد به عمر خود ازآن سان     زشکل و هیأتِ او گشت حیران
دعا کرد آن زمانش پیرعارف     که ای علم تو بر اَسرار واقف
یکی درویشم از اهل ریاضت     کنون دارم به مویی چند حاجت
اشارت کن به سوی چاکرانت     به یارانِ خود و فرما نبرانت
که مویی چند از بهرم بیارند     درین حضرت به دست من شمارند[1]
چوقاضی این سخن از پیر بشنید     زخشم و قهر، او برخود بلرزید
بگفتا بنگرید این مرد مجنون     که کردست آشکار[ا] بدعت اکنون
زبسیاری بدعت راه شد گم     که حاجت نیز می خواهد زمردم
تبّری کرده ازسنّت بیک بار     رها[3] کرده‌ست شرع و گشته بیزار
برانید اینچنین بدمبتدع را     ممانیدش دگرباره درین جا
بخواری در زمان او را برانید     بزاری خاک برفرقش فشانید
از آنجا نیز شد نزدیک والی     بدید او را گروهی در حوالی
سلامی کرد و گفت آن لفظها باز     که اندر پیش قاضی کرد آغاز
زشکل او تعجّب کرد والی     براند او نیز از درگاه حالی[4]
چو گشت القصه آن پیر مبارک     به نزدیک بزرگانش یکایک

---

۱ـ شاید: سپارند
۲ـ در اصل: مجنون.
۳ـ دراصل: راه.
۴ـ شاید: عالی.

به هر جایی که رفت او را برانند — ورا[1] بی شبهه‌ای دیوانه خوانند
چو شد محروم پیر از پیشِ ایشان — نکرد او ذرّه‌ای خاطر پریشان
به ملک بعلبک، یک[2] چشمه[ای]هست — که آبِ شهر از آن عین است پیوست[3]
برفت او برسر [آن]چشمه‌بنشست — به آوازه یکی تکبیر بربست
ستاد اندر نماز آن سالک راه — همه روز و همه شـ ـحرگاه
بوقتِ صبح قاضی دید در خواب — که شخصی برسرِ آن چشمهٔ آب
ستاده بود بردستش یکی چوب — گرفته چشمه را اندر لگدکوب
همی انباشت[4] آن عین روان را — خبر می کرد هر دم مردمان [را]
که خواهم خشک کرد این چشمهٔ آب — شما آگه نمی گردید ازین خواب
بجَست از خواب قاضی زان تحیّر — فتاد آنگه به دریای تفکّر
که آیا کز چه بودست اینچنین خواب — که می کردند خشک آن چشمهٔ آب
در آن شهر از بزرگان هر[که]بودند — چو آن شب در سرای خود غنودند،
بدیدند. آن حکایت جمله در خواب — که می انباشت شخصی چشمهٔ آب
سحرگه چون شدند از خواب بیدار — عجب ماندند اهل شهر ازین کار
هرآنکس کوشبانگه دیده بُد خواب — روان می گشت حالی برسرِ آب
همی دیدند گشته خشک أنهار — فغان برجَست از مردم بناچار
به سوی حاکمانِ شهر رفتند — به قاضی و به والی حال گفتند
چوایشان هم بدان سان دیده بودند — که از مردم حکایت می‌شنودند
عجب ماندند و گفتند این چه حالست — نشان مرگ و تنگی[و]وبال است
ببایدرفت سوی[5] چشمه ما را — مگر این راز گردد آشکارا
زبس تشویشِ دل در نیم ساعت — بیکجا جمع گشتند آن جماعت
خطیب و قاضی و مُفتی و والی — روان گشتند سوی چشمه خالی
چو سوی چشمهٔ نوشین رسیدند — همان درویش دیروزینه دیدند
در آن سرچشمه فارغ ایستاده — بطاعت دستها برهم نهاده
دویدند آن بزرگان پیش او باز — بکردندش سلامی گرم آغاز

۱ـ دراصل: واورا.
۲ـ دراصل: یکه.
۳ـ دراصل: پیوسته.
۴ـ دراصل: انبا داشت.
۵ـ دراصل: بسوی.

فتادند آن زمان در دست و پایش  ببوسیدند طاعت گاه و جایش[1]
بسی کردند زاری و شفاعت  که شیخانیست ما را استطاعت
که جرم و عذر دیروزینه داریم  درین حضرت سیه روی نزاریم
چه باشد گرخطای ما ببخشی  برحمت جرمهای ما ببخشی
تو دانی کاهلِ معنی بردبارند  گناه از جاهلان درمی گذارند
فقیران در حقیقت پادشاهند  که ایشان خاص درگاه الهند
به غفلت گر زما آید خطایی  کجا شد عفو چون تو پادشایی
درین شهرند خلقی چند نادان  هم از دل بیخبر، هم غافل از جان
زعالم خود همین سرچشمه داریم  بدین یک آب عمری می گذاریم
گراین سرچشمه گرددخشک[و ]و یران  شود این خلق در عالم پریشان
بهشتِ جمله عالم شهر شام است  که در وی هرچه می جو یی تمام است
چو آبش منقطع گردد بیکبار  چنین[2] وادی شود و یران و خونخوار[3]
کرم کن زلّتِ[4] ما را بجخشای  دعایی کن که ماند چشمه برجای
بدیشان گفت پیرِ بلخ[5] ما را  چنان افتاد نیّت آشکارا
کنم این چشمه را و یران بیکبار  نمانم اندراین اقلیم، دیّار
بهم دیگر زنم این ملکِ اقلام  که تا یکسر بدانند اهل اسلام
که درو یشان حبیب کردگارند  به دیگر مردمان نسبت ندارند
فقیری کش چو می جو یند هرکس  عزیز و محترم دارند ازین پس
نیازارد کسی دلهای ایشان  که چندین خلقُ از آن گردد پریشان
ولیکن عزم آن دارم که اکنون  چو دیدم جمله را مسکین [و]محزون
ببخشایم[6] خطای مردمان را  گشایم چشمهٔ آب روان را
بشرط [آنکه] هرکس[7] هرچه دارد  زموی بُز به نزدیک من آرد[8]
بیاورند هرکس موی بسیار  بیکدم جمع کردند آن[9] به خروار[10]

---

۱ــ مصراعهای دو بیت ۱۴۰۹-۱۴۱۰ دراصل درهم آمیخته و جابجا بوده است که تصحیح شد.
۲ــ دراصل: چو.
۳ــ شاید: خونبار.
٤ــ دراصل: ذلّت.
۵ــ دراصل: بلخی.
٦ــ دراصل: به بخشایی.
۷ــ دراصل: هرآنکس.
۸ــ دراصل: آرند.
۹ــ دراصل: آنجا.
۱۰ــ دراصل: بخوار.

بدیشان پیر بلخی گفت اکنون     رو ید از پیش [من]آسوده، موزون
که اینک چشمه بر اوّل قرار است     ببینیدش[1] [که]روشن آشکار است
چو دیدند آن جماعت چشمه را باز     به اوّل بوده احوالش[2] همی ساز
فغان برخاست از نظارگان پاک     نهادند از ارادت روی برخاک
گروهی سوی شهرِ خویش رفتند     حکایت پیشِ مردم بازگفتند
گروهی دیگرش عشّاق گشتند     به خدمت کردنش مشتاق گشتند
ولیکن پیرِ صاحب وقتِ آزاد     کسی را راه سوی خود نمی داد
نشست آنجایگه تنها وزان مو     که گرد آورده بودندش زهرسو
برآوردش تمام[و] غَزْل[3] آن کرد     دوتا شکل جوالق زو برآورد
یکی رنگ سفید پاک چون شیر     یکی دیگر سیاه تیره چون قیر
سطبرو کوته و سنگین و محکم     بمانند الف پیوسته درهم
بهم بربست و زادِ راه بگشود     پس آنگه عزم دارالملک فرمود
دمشق آن جنّتِ فردوس اعلی     محلِّ رحمتِ ایزد تعالی
برفت آن روز پیر عالم افروز     چو آمد شب همی شد تابه آن روز
چو هنگام نماز دیگر آمد     به سوی قبّهٔ آدم درآمد
از آنجا تا دمشق پاک و خرّم     بود یک ربع فرسنگ بیش یا کم
مسافر را نشاید کاخر روز     رود پیشِ فقیران دل افروز
نشست آنگه بعزم آنکه فردا     رود نزدیکِ درویشان ازآنجا
بیا تادست ازین عالم بشوییم     قلندروار تکبیری بگوییم

## خبریافتن شیخ جلال درگزینی از آمدنِ شیخ محمّد بلخی

درین جانب[4] جلالِ درگزینی     به نور باطن و آسرار بینی
زحال پیر بلخی گشت آگاه     بدانست او[5]، محمّد آمد از راه
تبسّم کرد پیرِ صاحب احوال     به یاران گفت کای پیران ابدال
بشارت باد کان پیرِ مُجرّد     همی آید ز ره یعنی مُحمّد
کنون تا قبّهٔ آدم رسیده‌ست     شب آمد هم در آنجا آرمیده‌ست
ابوبکر صفاهانی بدو گفت     که ای یاد توبرنهج خرد جفت

۱ـ دراصل: ببینیدش.
۲ـ دراصل: حالش.
۳ـ دراصل: غزال.
۴ـ دراصل: درین جلال جانب.
۵ـ دراصل: از.

فقیران را ولایت می نمایی     نباشد این طریقِ پارسایی
گرفتم یافتی از حقّ ولایت[1]     چرا با ما زنی لافِ دلالت[2]
کنون گرصادقی زینجا برون شو     به استقبال آن پیرِ جنون شو
گراین که گفته ای[3] [تو]اینچنین است     که بلخی اندرین فرّخ زمین است
چو درویشان بهم دمساز گردید     وزآنجا سوی یاران بازگردید[4]
وگر پوشیده باشد اوجوالق     کراماتِ تو باشد پیشِ ما حق
چو برهانی چنین ظاهر بیابیم     سر از فرمان[و] رایت برنتابیم
یقین گردد برآن اهل لطافت     که پیرِ ما بدو دادهست خلافت
از آن پس هرچه در صحبت بگوید     هرآن خدمت که از یاران بجوید
میان بندند یکسر عاشقانه     بجای آرند خدمت صادقانه
وگر بلخی نباشد بر سرِراه     حکایت خود بکلّی گشت کوتاه
یقین گردد که مرد لاف و زوری[5]     زفقر خویشتن اندر غروری
تو نیز اینجا میا و راه خود گیر     سفر کن یک زمان منمای تأخیر
پس آنگه ماجرا اندر نوشتند     به وقتِ خویشتن[6] مشغول گشتند
چو پیدا شد نشان صبح صادق     جلال درگزینی پیرِ عاشق
به فالِ فرّخ و بختِ[7] همایون     به استقبالِ بلخی رفت بیرون
چو بلخی ازنماز صبح پرداخت     هوای دیدن یاران خود ساخت
هنوز او پای را ننهاده در راه     که پیدا شد جلال از دور ناگاه
به پیش هم دویدند آن دودرویش     که بودند از جدایی خسته و ریش
ببوسیدند دست یکدگر را     نشستند آن زمان در رویِ صحرا
همی گفتند آن پیرانِ همدم     حدیث اشتیاق خویش باهم
محمّد هیچ حال از پیر ننهفت     یکایک سرگذشت خویش برگفت
وزان عجز خلایق روز دیگر     که چون گشتند ازآن احوال مضطر
چگونه جمع شد مردم زهرسو     چگونه پیش او آورده شد مو
وزان مفتول تابیدن که چون کرد     که آن هر دو جوالق زو برآورد

۱ــ دراصل: ولایات.
۲ــ دراصل: دلایایت.
۳ــ دراصل: گفتی.
٤ــ دراصل: گرید.
۵ــ دراصل: لاف ورزی.
٦ــ دراصل: خود.
۷ــ دراصل: تخت.

پس آنگه [آن] جلال درگزینی
چنین فرمود کای سلطان دینی

جمال ساوجی پیر زمانه
وصیّت اینچنین کرد آن یگانه

که در اظهار این معنی بکوشی
جوالق را زدست من بپوشی

سفیدش را تودرپوشی که آن[رنگ]
نشان فرّ و تمکین است وفرهنگ

سیاهش را که دارد رنگ ماتم
بپوشم بنده ازدست شما هم

چه می گویی چه می بینی در اینجا
ترا در دل [چه]می آید بفرما

جلال درگزینی گفت در حال
که ای دانای کسوت پیرِ ابدال

اگر پرسند مردم نکته مطلق
چه باشد معنیِ اسم جوالق

بگفتش آن بود اسم جوالق
که کردست سیّد ماسکه منشق[1]

چوآن جویی که اندر بعلبک راست[2]
که او را رُو همیشه سوی صحراست

***

ببستم نهر را از بهر بُز موی،
نمی آمد دگر یک قطره زان جوی

فغان و نعره از مردم برآمد
توگویی مرگ مردم یکسرآمد

همه گشتند تائب ازگناهان
به پیشم سربسر گریان[و]بریان

بدادندم بسی بز موی از شهر
فتاد آوازه اندر جملهٔ دهر

بکردم یاد نام ایزد حقّ
چو واکردم روان شد آب در وی

چوچشمه موج زن شد کرد لق لق
نهادم [نام]این کسوت جوالق

جلال درگزی[3] گفت ای برادر
زقول پیر صاحب وقت مگذر

وصیّتهای او یکسر عیان کن
چنان کو گفت فرمان آنچنان کن

چو گفت او، پیر بلخی نامِ حق برد
به پیش آمد جوالق را بیاورد

به دستِ خویشتن درگردن پیر
فگند آن کسوت [و] برگفت تکبیر

زدستِ خود سیه را خود بپوشید
دل پاکش ز ذوقِ آن بجوشید

روان گشتند باهم هردو درویش
ازآنجا تا بسوی لنگر خویش

ابوبکر صفاهانی خبر یافت
که باز این نکته بین نورِ دگر یافت

فقیران را خبر فرمود از آن حال
که می آیند درویشانِ اَبدال

برون رفتند یارانِ قلندر
به استقبال آن پیران رهبر

چوتنگاتنگ ایشان در رسیدند
غریو[4] شادی از جان برکشیدند

---

۱ـ بنظر می رسد که بعد از این بیت چیزی حذف شده است.
۲ـ دراصل: هست.
۳ـ دراصل: درگزینی.
۴ـ دراصل: خلیلی (؟)شاید غلیل

جماعت دستبوس پیر کردند / بجمع آن عارفان تدبیر کردند
محمّد جمله یاران را بپرسید / نوازش کرد و یک‌یک را ببوسید
ابوبکر صفاهانی همان دم / درآمد پیشِ پیر، اوشاد[و] خُرَّم
گرفتش پیر بلخی تنگ در بر / بسی فرمود دلجویی برادر
فقیران همچنان تکبیر گویان / به خلوتگاه خود رفتند پویان
نشستند آن زمان در لنگر اصحاب / سخن گفتند بسیاری زهر باب
پس آنگه پیر بلخی قصهٔ پیر / که با او وقت رفتن کرد تقریر
به پیشِ جمله درویشان بیان کرد / حکایتهای پنهانی عیان کرد
بدیشان گفت کاین هردو جوالق / جمال ساوجی، سلطانِ برحق
اشارت کرد تا سنگین و محکم / به دستِ خود بدین صورت برآرم
سفیدش را جلال درگزینی / فرو پوشد زدست [مرد] دینی
سیاهش را بنزدیکِ[1] فقیران / بپوشم من بنزدیکیِ یاران
ازین پس هر که خواهد شد قلندر / بپوشد جامه‌ای زین گونه در بر
چنین آمد زعالم حصّهٔ ما / که این باشد لباسِ سکّهٔ ما
چو من گفتم حکایت پیش اصحاب / چه[می] گویند درویشان درین باب؟
فقیران پیشِ بلخی سرنهادند / بزاری بر، دعای او گشادند
که ای پیر خداوانِ مُکَرَّم / تویی ما را بزرگ و مقتدا هم
جمال‌الدّین که پیرِ راهِ ما بود / دلش پیوسته بودی ازتو خشنود
چو نفست پاک دید از شَرّ و آفت / ترا بخشید ازین معنی خلافت
کنون ما چاکران و بندگانیم / به هر چیزی که فرمایی برآنیم[2]
بجای او همه مخدوم [ما]باش[3] / دلیل و مرشد راهِ خدا باش
رضای ما رضای خاطر تست[4] / ازین پس کس نخواهد کام خود جُست
جلال درگزینی سرور ماست / به حکمِ شیخ کامل، رهبر ماست
مبارک باد تشریفت زیزدان / شما هستید الحق درخور آن
چو بسیاری دعای پیر گفتند / پس از لطف و طرب تکبیر گفتند
همانگه چند کس بیرون دویدند[5] / درآن مجمع سماطی درکشیدند

۱ــ دراصل: بنزدیکه.
۲ــ دراصل: برانم.
۳ــ دراصل: باشم.
۴ــ دراصل: انست.
۵ــ دراصل: دوند.

چوشد خوان خورده، سفره برگرفتند / کف و بینی و پا و دست شستند[1]
جلال و پیر بلخی هر دو گفتند / بسی دُرّهای معنی را بسُفتند
که چون از فضل و لطف حق تعالي / محقق گشت امروز این معاني[2]
پس آن بهتر که یاران قلندر / بجای آرند رسم وراه لنگر
نگه دارند آداب طریقت / چه در خلوت چه در هنگام صحبت
کزین معنی بود دایم مقرّر / شود هرلحظه جمعیّت فزون‌تر
جماعت جمله گفتند این صوابست / ازین ترتیب ما را فتح بابست
چنان ترتیبهای خوب و موزون / کز آن آداب نتوان رفت بیرون
ازآنگه پس که آداب طریقت / بماند اندر میان آن جماعت
بپوشیدند هرکس یک جوالق / زیادت بودشان هر روز رونق
حکایت چون رسانیدم بدینجا / کنم پیدا زدیگر جای مبدا
ازآن پس هرچه بشنیدم ز راوی / از احوالِ جمال‌الدین ساوی
بگویم تا بماند یادگاری / بُوَد یاران ما را غمگساری
بیا تادست ازین عالم بشوییم / قلندروار تکبیری بگوییم

## جدا شدن سیّد جمال ازبریاران قلندر وآمدن به شهر دمیاط

بیا ای بلبل گلزار تحقیق / که کردی آشکار اسرار تحقیق
چنان خواهم که از الحانِ جانبخش / فروخوانی سخنهای روان بخش
بنظم آری زلفظ مرد راوی / حکایات جمال‌الدین ساوی
چنین خواندم که چو[ن]آن پیر کامل / جدا شد از برِ پیران یکدل
از آنجا او چو عزم راه بربست / همی شد همچنان آشفته و مست
چو روزی چند می‌رفت اندرین راه / به شهر دیمیاط افتاد ناگاه
درآمد در میان خلق و کشور / تعجّب ماندند مردم سراسر
یکی دیدند بتراشیده ابرو / نه بر ریش و نه برسبلت یکی مو
سری محلوق بُد رسوا برهنه / به شهر اندر همی شد پابرهنه
پلاسی کهنه وسنگین ومحکم / فرو پوشیده شد والله اعلم
کزو مجروح می‌شد جمله اعضا / نبودش غیر از آن اندر سراپا
چو مردم صورت اورا بدیدند / زهر سویش به دیدن می‌دویدند

---

۱ـ دراصل: کف و بینی بیارم دست کفتند.

۲ـ دراصل: این که مروز معنی.

یکی می گفت کاین مردیست مجنون
کزو رفته ست عقل و فهم بیرون

دگر می گفت از آن کرده عجایب
که خواهد کرد تسخیر کواکب

دگر می گفت این بدعت فسوس است
گمان کاین مرد از[اهل]مجوس است

زهر نوعی حکایت در پی وی
همی گفتند و می رفتند در پی

زهر چیزش بپرسیدند بسیار
جواب کس نداد آن مرد دیندار

چو دیدندش که او از هیچ رویی
ندارد با خلایق گفت و گویی

یقینشان شد که او دیوانه مردست
کزین سان شکل خود ویرانه کردست

زهرسو کودکانِ مردم آزار
برو جمع آمدند ازکوی، بسیار

به سنگش می زدند[1] آن بی تمیزان
همی رفت او به هرجانب گریزان

زجور کودکان و زخم بسیار
شد او را پشت و پهلو جمله افگار

ننالید و نکرد اوسوی کس گوش
بحال خویشتن می رفت خاموش

زمانی گردِ آن کشور برآمد
پس آنگاهی به گورستان درآمد

بگشت او هرطرف تا دید جایی
خراب اندر خراب آمد به جایی

در آنجا رفت و چشم ازخلق بربست
میان گورها آسوده بنشست

خبرشد مردم دمیاط را پاک
که درویشی نشسته است[2] اندر آن خاک

همی گفتند ،هست[3] آن مرد مجنون
که شکلی طرفه آورده ست بیرون

بسی گفتند کای مرد از کجایی
چنین عریان و بی سنّت چرایی؟

زشهر و روستا[4] مردم پیاپی
همی کردند عزم دیدن وی

دم اندر بسته بُد آن مرد آزاد
به نیک و بد جواب کس نمی داد

زدندش مردمان او را بسا، لت
ننالید او زکس در هیچ حالت

چو او از رسم[و]دید[5] خویش نگذشت
خلایق را تعجّب بیشتر گشت

یکی قاضی بُد اندر شهر دمیاط
به علم و حکمت افزون تر ز بقراط

کمال و دانش بی انتها داشت
نصیبی ازعلوم مصطفی داشت

خبر بردند پیش او ازان حال
که اندر مقبره مردیست آبدال

نمی دانیم دین و ملّت او
ولی بس نادرست آن صورت او

نمی جنبد، نمی خسبد زمانی
زکس هرگز[6] نخواهد نیم نانی

---

۱ــ دراصل: می زند.
۲ــ دراصل: نشست.
۳ــ دراصل: که هست.
۴ــ دراصل: روستان(!).
۵ــ شاید: راه.
۶ــ دراصل: زهرکس کر.

نه کس را می شود همراه و دمساز     نه با کس می شود یکدم هم آواز
چنین کس را نه جاهل می توان گفت     نه مجنون و نه عاقل می توان گفت
چه فرمایی درین صورت چه گویی؟     روا باشد که حالش باز جویی
چو قاضی را زکار او خبر شد     دلش جویای آن صاحب نظر شد
به دل گفت این چنین کس را بناچار     بباید دیدن و پرسیدن از کار
چو این نیّت بفرمود آن یگانه     سحرگاهی برون آمد زخانه
به گورستان روان د یک سواره     جهانی[1] دید مردم در نظاره
به کنجی دید درویشی نشسته     درآن حالت لب از گفتار بسته
پلاسی بود موئین در براو     نبد یک موی اندر ریش و ابرو
فرود آمد زمرکب مردِ باهوش     سلامی [داد] بر درویشِ خاموش
نهاد انگه ادب را دست بردست     بصدق دل به پیش پیر بنشست
چو پیر آواز آن فرزانه بشنید     نشان دولت اندر روی او دید
درآمد پیر صاحبدل به گفتار     جوابش داد، کرد اکرام بسیار
که نور آوردی ای مرد یگانه     امام و مرشد اهل زمانه
بزرگی کردی و زحمت کشیدی     که مسکین فقیری را بدیدی
دل ما را زغم بندی گشودی     کرم کردی، خداوندی نمودی
مرا کردی به لطف خویشتن شاد     که رحمت بردل پر رحمتت باد
چو قاضی دید کوآمد به گفتار     نشاطی در دل او شد پدیدار
زترکیب سخنهای روانش     یقین گشتش که هست او اهل دانش
بپرسیدش که نامت چیست ای پیر     چه می جویی ازین ویرانه دلگیر؟
بیا تا خانه سازیم ازبرایت     میان خانه بگشاییم[2] جایت
بتنهایی نزیبد، هم به یزدان     که وحدت می نزیبد[3] جز به سبحان
چرا خامش نشینی سال تاسال     سخن با کس نگویی هیچ احوال؟

## دلیل گفتن سیّد درباب آنکه در گورستان نشستن [را]مرتبه چیست؟

جوابش داد و گفت ای پیرِ کامل     چه پرسی ازمنِ مجهول جاهل
چه می خواهی زنام بینوایی     چه خواهی از فقیری، مبتلایی؟

---

۱ــ جهانی را.
۲ــ دراصل: بگشایم.
۳ــ دراصل: می پرند و.

مرا با نام خقّ چندان خوش افتاد  که نام و کنیت اکنون رفتم ازیاد
نکو گفتی ثوابست این سخنها  ولیکن بنده هرگز نیست تنها
کسی کو همدم الله باشد  چه تنها، بلکه شاهنشاه باشد
نیم یک لحظه من بی صحبت دوست  انیس و همدمِ تنهاییم اوست
من مسکین اگر تنها بمانم  درین ویرانه بودن چون توانم
ولیکن چون وصال یار دارم  کمال لذّت دیدار دارم
اگر باشد دوعالم ورنباشد  دل مسکین من مضطر نباشد
دگر بشنیدم [از][1] زهد و کرامت  که در وحدت بود دائم سلامت
زقال و قیل عالم درگذشتم  بتنهایی سلامت جوی گشتم
چنین فرمود سیّد تاج آبرار  که ایزد گفته است در چند اخبار
قال النبّی (ع م) اَکثِرُ [مِن ذِکرِ] هادِمِ اللّذات. کُن فی الدّنیا کأنّکَ غریبٌ و عابِرُسَبیلٍ
غریبان وارمی باش ای پیمبر  درین دریای خونخوار ستمگر
و یا چون ره گذارانِ ره پیر  اقامت را مکن اینجا [تو] تسخیر[2]
از آن من اندرین گوری نشستم  که منهم، رهگذاریم که هستم
دگر گفتی که در راه ملامت  چرا کردی به گورستان اقامت
من آن روز از غم دنیا برستم  که اندر کنجِ گورستان نشستم
درین ویرانه بنشستم بد عوی  که بگزیدم ز بهر چند معنی
یکی آن کز چنان مردم بیکبار  مقام مردگان قبرست ناچار
نمی بینی که مردم در حکایت  همی گویند بهنگام شکایت
بجای خویشتن بنشین از آن پیش  که بنشانندت ای دانای دلریش
چو من بشنیدم این معنی زهرکس  بنفس خویشتن گفتم ازین پس
هلاگر نیستی نادانِ کودک  بجای خویشتن بنشین توزیرک
ببردم از سر مردم گرانی  بجای خود نشستم تا بدانی
چو جای مردم اینست آخر کار  نشستم تا نیارندم دگر بار
دگر معنی درین بنشستن آنست  که نقل از سیّد آخر زمان است
که می فرمود با یاران در اخبار  که مرگ خویش را دیدند بسیار
به قولِ بهترین هر دوعالم  به گورستان نشستم بهرماتم

---

۱ــ دراصل: دگر بشنیده ام.

۲ــ دراصل: مسخّر.

همـی بیـنـم سـرای مـردگـان را  کـه چون بگـذاشتـنـد ایشان جهان را
نـبـاشم غـافـل و نـادان [و]بیـهوش  نـگـردد مـردن خـویـشم فـراموش
دگـر نـقـلـی دراین بـنشـسـتـن آنست  کـه نـقـل از سـیّد پیغمبرانست

قال النبّی (ع م) اذا تَحَیَّرتُمْ فی [اَلأمُور]  فَاسْتَعِینُوا فی اهلِ القُبُور

کـه هـروقـتـی کـه درکـاری بـمـانـیـد  کـه تـدبیـر و دوای آن نـدانـیـد
بـه گـورسـتـان رویـد آنـگـه بـزاری  ز روح مـردگـان خـواهـیـد یـاری
درآن حـالـت نـبـاشـد تـان کسی یـار  شـمـا را حـیـرت افزاید در آن کـار
بـه گـورسـتـان نـشـسـتـم تـا زاروا ح  بـه گـور افـتـد مرا روزی زمصبـاح
دلـیـل دیـگـری دارم دریـن کـار  که روزی خوانده بودم من در اخبـار

قال النبّی (ع م) مَنْ صَمَتَ نَجا. وعَنْهُ: العبادَةُ عَشَرةُ أجْزاء، تِسْعَةٌ مِنْهافی اَلسُکُوتِ و واحدٌ [فی] غیرها

سلامت درخـموشی باشد ای دوست  گرایـن تـوفیـق یـابی سخت نیکوست
چـنـان گـشـتم من مسکینِ درویش  کـه حیـرت کـردم انـدر حالت خویش
کـه مـوتِ صورت ارچه بس گرانست  بـمـعـنـی تـحفه‌های مـؤمـنـانـسـت
از آن مدّت کـه من این را بخوانـدم  زدنـیـا دل بـه دامـن بـرفـشـانـدم
طـلـب کـردم چو مردان حصّهٔ خویش  بـمُـردَم تـا بـدیدم تـحفهٔ خـویـش
دگـر گـفـتـی کـه همچون مرده بیهوش  چـرا بـنـشـسـتـه‌ای پیوسـتـه خـامـوش
بـرای آن بـبـسـتـم لـب زگـفـتـار  کـه از گـفـتـار گـردد آدمی، خوار
نکـو دیـدم من این معنی دراخبـار  که هرکس کوخـموشی را شود یار
بـه امـن و عـافـیـت بـاشـد حـیـاتـش  زآحـداث جـهـان بـاشـد نـجـاتـش
چـنـیـن آورده‌انـد اربـابِ حـکـمـت  کـه ده چیز است اصنـافِ عـبادت
خـموشی هست ازان ده قسم نُه قسم[1]  کزو سـالـم بـود هـم روح و [هم]جسم
وزان یـک جـزو دیـگـر هـست عـزلـت  مـشـایـخ زان طـلـب کـردنـد خـلـوت
سـخـن گـفـتـن وبـال مرد مـانـسـت  کـه بـلـبـل درقـفـس بـهـر زبـانـسـت
کـسـی کـورا خـموشی هـست پیشه  مـهـیـب و مـحـتـرم بـاشـد هـمیشـه
ولـی هـرکـس کـه پرگـفـتـار بـاشـد  اگـر سـلـطـان بـود هـم خـوار بـاشـد
مـن از گـفـتـار از آن دم درکـشـیـدم  کـه مرگ خـویـشـتـن ظـاهـر بـدیـدم

---

۱ــ دراصل: نه قسم است.

خمـوشی خود فقیران را ضروری است / که خاموشی دلیلی بر صبوریست
نگـویـد مـرده بـا مردم حکـایت / نشاید کرد ازین معنی شکـایت
چو قـاضـی وعـظ هـای پیر بشنید / زحیـرت جـامـه را بـرخـود بدّرید
تعجّب کرد از آن چندان[1] فضایل / که حاصل داشت آن فخر شمایل
بپرسید(ش) که ای صاحب کمالات / تو با چندین علوم[و]فضل و حالات
چرا خـود را زسنّـت دور کـردی / به بدعت نام خود مشهور کردی؟
تـحیّـر مـی‌شـود زیـن حال ما را / بـیـانِ ایـن بـفـرمـا آشـکـارا

## جواب دادن سیّد قاضی را و معتقد شدن او

جـوابـش داد پیـر مـستِ ابـدال / که ما را نیست نقصانی ازین حال
تـصـرّف در طـریـق ما روانیست / که این معنی حجاب راه مانیست
وگـر بـاور نـداری هـان بـیـانـش / کـنـم پیـدا و بـنـمـایـم نشانش
چنین فرموده است ما را که غفّار / لـقـا بـنـمـایـم از قـدرت سـزاوار
حدیث قدسی اندر گفته است حقّ / که خالق را ببینند جمله ماحقّ
مـثـال بـدر بـیـنـنـد از ده و چار / کـمـال قـدرت حقّ هست اظهـار

قال: [انکُم] سَترونَ رَبّکُم کَما تَرَوْنَ القَمَرَ لَیْلَةَ القَدْرِ وَعْنُه: یُحْشَرُالانسانُ یَوْمَ القیامَةِ

کنون ما زان سبب مورا سُتردیم / بحکم «مُوتُوا» ما از خود بمردیم
بگفت این و سر اندر خود فرو برد / همـان دم پیشِ ایشان سر برآورد
چو نیکوتر به رو یش بنگریدند / سرو ریشش همه پرموی دیدند
یکی لحیه مشکّل، پرصفا بود / همش ابرو، همش سبلت بجا بود
چو قـاضـی آن کرامتها ازو دید / تعجّب کرد و پایش را ببوسید
دگر بـاره سرانـدر خـود[2] فرو برد / چنـان که بـود اوّل، سر بـرآورد
خلایق هرچه بودند اندر آنجا / بـدیـدنـد آن ولایت آشکـارا
زمین در پیش رو یش بوسه دادند / زبـان عذرخـواهـی برگشادند
بسی بگریست قاضی گفت ای پیر / مـرا در سـایـهٔ اقـبـال خودگیر
تو شهبازی[3] و ما گنجشگ مسکین / دعایی کن بدین حیران و غمگین
اگر باشد اجازه تا من اکنون / شوم خدمتگزارت ای همایون

---

۱ــ دراصل: چند در.
۲ــ دراصل: باره.
۳ــ دراصل: شهابازی.

سر و ابرو[و] ریشم را تراشم یکی از جملهٔ عشّاق باشم
جوابش داد پیر و گفت برخیز وزین ویرانهٔ دلگیر بگریز
ترا ایزد تعالی سروَری داد میان مؤمنانت مهتری داد
به کاری کان حوالت کرد جبّار میان در بند و شرط آن بجای آر
ترا باشد نظر در دین و قران[1] زتو باشد صلاح خلق و ایمان
به از صدساله طاعت در چنین جای کنون برخیز و ما را رنجه منمای
جوابش داد پیر صاحب آسرار[2] که یک پندی بگویم یاد می دار
اگر خواهی که یابی رحمت از حق ترحّم خوی کن با خلق، مطلق
هرآنکس کزهدایت بوی[3] دارد دل او مهربانی خوی دارد
صفات رحمت از رحمان بگیرد وجودش نقش رحمانی پذیرد
رحیم از نامهای کردگاراست بزرگان را رحیمی هم شعاراست
دل مؤمن رحیم از بهر آنست که رحمت عادت پیغمبرانست
بقدر آنکه رحمت در دل تست ازایزد آن قدر می بایدت جُست
چو برخلق خدا رحمت نمایی بیابی رحمت از گنج خدایی
ولیکن چون نباشد در تو رحمت نه برخلق خدا باشی بشفقت
چرا داری امید آنکه رحمان کند روز قیامت با تو احسان
چو پیغمبر که شاه انبیا بود به اصحابِ کبار خویش فرمود
که هر کورا به مردم نیست رحمت برو رحمت نیاید در قیامت
بلی رحمان کند رحمت برآن مرد که برخلقان وی رحمت همی کرد

قال النبّی (ع م) لَایَرْحَمُ اَللّهُ مَنْ لَایَرْحَمُ النَّاسَ

اکابر را چنان بوده‌ست شفقت که برکافر نمی کردند رحمت
صفاتِ رحمتِ حقشان عیان بود دل ایشان رحیم از بهرِ آن بود
بقدر آنکه باشد نور در دل شود رحمت پدید ازمرد کامل
قلندر را پلاس افتاده دربر موالی خاک راه افشانده برسر
اگر خواهی که دولتیار باشی خدا رابندهٔ هشیار باشی
بقدر خویش با هر چیز و هرکس ترحّم کن که این دولت ترابس

۱ـ دراصل: اسلام.
۲ـ دراصل: احوال.
۳ـ دراصل: نور.

نصیحتهای من یکسر همین بود / نه من گفتم ز ربّ العالمین بود
نخواهم بود ازاین دیگر کفن هم / تو دیگر هم مپرس از من سخن هم
بگفت اینها و زود از جای برجست / ز بهرطاعت، او تکبیر بر بست
برفت از پیش او قاضی دمیاط / بگفت آن حالها باقوم اوساط
به هریک ماه آنجا چند باری / زیارت را همی کردی گذاری
بدین صورت که گفتم فرد و تنها / بماند آن پیر شش سال اندر آنجا

## وفات یافتن سیّد و پایانِ[1] مقالت او

پس از شش سال روزی صبحگاهی / برآورد از دل پردرد آهی
فرا آمد زمان رحلت او / برآن سرشد حوالت،صورت او
چو از موتِ ارادی باز پرداخت / دگر موتِ طبیعی را وطن ساخت
درآن ساعت مگر قاضی بعادت / وضو فرمود و آمد[2] با زیارت
نشسته بود و ورد صبح می‌خواند / بمعنی سیّد اندر پیش خود خواند
زجا برخاست قاضی و روان شد / چه جای پا، بسر آنجا روان[3] شد
چو آمد پیر را دید ایستاده / بطاعت دست را برهم نهاده
چو فارغ گشت واز طاعت بپرداخت / سجود[ی] کرد و عزم آن جهان خواست[4]
سری بنهاد و آب از دیده بگشود / شهادت گفت و جان تسلیم فرمود
خبر بردند سوی شهر در حال / که سوی آخرت شد پیر ابدال
همه خلق آمدند ازشهر بیرون / تو پنداری شد آن کشور دگرگون
زسوز ماتمش دمیاطیان پاک / همی کردند برسر هر زمان خاک
چو فرمودند غُسل پیرِ مغفور / تو پنداری که می بارید ازو نور
برو تکبیر بستند اهل اسلام / بزرگ و خرد جمله اهل اقلام
همان موضع که پیر عالم افروز / عبادت کردی اندر وی شب وروز
در آن خاکش فرو بردند مرقد / نهادندش در آن پاکیزه مشهد
چو در دمیاط رفت آن پیرِ کامل / نشست آنجایگه شش سال و اصل
سپرد او روح را بر رسم هدیه / به ستیّن و ثلاث و ربع مایه

---

۱ــ درفاصلهٔ میان دو کلمهٔ «پایان» و «مقالت» کلمه‌ای بدین شکل «نانهج» هست که خوانده نشد ازین رو حذف شد.

۲ــ دراصل: آید.

۳ــ شاید: دوان.

٤ــ شاید: ساخت.

برفت اوهم ازین دنیای غدّار بدان حضرت فتادش عاقبت کار
دریغا ما که مغرور جهانیم بغفلت جمله در خواب گرانیم
دریغا غفلت مابی قیاس است بترس ای خواجه کاین جای هراس است
وفایی نیست اندر[1] ذاتِ گیتی نه با هر ذرّه از ذرّات گیتی
هزاران تاجدار و ماه پیکر فرو رفتند در خاک ای برادر
توزان بر بسته ای دل برزمانه که پنداری تراشد جاودانه
بسی گفتند و بشنودی[2] زهر باب زهی مستی، زهی غفلت، زهی خواب
از [آن]ترسم که یک شب بر سرراه برآید بانگ طبل کوچ ناگاه
در آن مستی چوبرداری سرازخواب نباشد باتوزادِ راه دریاب[3]
در آن دم روی بهبودی ندارد پشیمانی خوری سودی ندارد
خدایا خلق را بیدار گردان زمستی جمله را هشیار گردان
خطیب فارسی را بخش نوری که جانش را رسد هر دم حضوری
در آن ساعت که افتد با تو کارش به زیرِ سایهٔ رحمت در آرش
بیا تا دست ازین عالم بشوییم قلندروار تکبیری بگوییم

## وفات قاضی دمیاط در آن وقت

چوسالی چندازین عالم برآمد زمان رحلتِ قاضی درآمد
چو نالان گشت و بر بستر فروخفت گروهی را طلب فرمود[و]پس گفت
که من خواهم شدن بیرون زعالم ندانم تاچه خواهد بود حالم
چو من بیرون شدم از دینی دون بریدم از سرای خویش بیرون
بدان مشهد بَریدم همچنان راست که پیر ما جمال الدّین در آنجاست
به جایی کاستان حضرتِ اوست به خاکم درنهید آنجا که نیکوست
که تا وقت زیارت هرکه آید نخستین پای برفرقم بساید
همین[4] دولت مرا بس در ره او که باشم خاک بوسِ درگه او
بکرد او چند نوبت نام حق یاد[5] پس آنگه جان به دستِ جان ستان داد
چو قاضی داد جان خود به جانان جهانی مردمان گشتند گریان

---

۱ــ دراصل: در.
۲ــ دراصل: شنودی.
۳ــ دراصل: بسیار.
٤ــ دراصل: همی.
۵ــ دراصل: برد.

خبرشد خلق را از میر و رعیت    که چون فرموده است قاضی وصیّت
که بروی گفته آمد چار تکبیر    ببردندش به سوی مشهد پیر
بحکم آن وصیّت دوستانش    نهادند آن زمان برآستانش
زهی اقبال و تکبیر و سعادت!    زهی صدق و زهی عشق و ارادت!
چو اوّل بنده بود اندر حیاتش    فزون تر شد ارادت در مماتش
کمال دوستی و مهربانی    نگشتش کم به مرگ و زندگانی
خدایا جان او کن غرقهٔ نور    روانش تازه دار از جنّت [و]حور
درآن مدت که باشد نوبت ما    فراز آید زمانِ رحلت ما
دل ما را به وصلت شادگردان    زهول آن جهان آزاد گردان
به آخر آمد این نسخه در آن حال    که عمر این خطیب بُدنون و یک سال
به ماه آنگه جمادی‌الآخرین بود    سه‌شنبه بیست و دو در[روز]معدود

**پایان**

# تعليقات

## تعلیقات

### ب ۷ تو یی دانای مطلق ماعرفناک

یادآور این عبارت سعدی است: عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عباذت معترف که: ماعبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که ماعرفناک حق معرفتک (گلستان/۳) احمد افلاکی د رمناقب العارفین می نو یسد: جواب داد که حضرت محمد رسول‌الله بزرگترین عالمیان بود، چه جای بایزیدست؟ گفت: پس چه معنیست که او با همهٔ عظمت خود ماعرفناک حق معرفتک می فرماید و این بایزید سبحانی ماأعظم شأنی و أنا سلطان السلاطین می گو ید (مناقب العارفین ج ۶۱۹/۲)

### ب ۱۰ تسبیح گو یان...

تسبیح گوی: گو ینده سبحان‌الله. تسبیح: سبحان الله گفتن، منزه داشتن خدا ازعیب و نقص، خدا را نیایش کردن. به این آیه از قرآن کریم توجه شود: يُسَبِّحُ لَهُ مافی ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلأَرْضِ وَ هُوَٱلعَزیزُ ٱلحکیمُ (سورهٔ حشر (۵۹) آیه ۲۴) و این آیه: تُسَبِّحُ لَهِ السَّمواتُ السَّبْعُ وَٱلأَرْضُ ومَنَ فیهِنَّ وَ اِنْ مِنْ شَيْءٌ اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لٰکِنْ لایَفْقَهُونَ تَسْبیحَهُمْ اِنَّه کانَ حلیماً غَفُوراً (سورة الاسراء/ ۴۴)

### ص۳۳ کُنْتُ نَبیّاً وآدَمُ بَیْنَ الماء وٱلطّینِ

این حدیث نبوی را میبدی در تفسیر کشف الاسرار یک جا به صورتِ: کنت نبیّاً و آدم مجبول فی طینة و یک جا به صورت: کنت نبیّاً و آدم بین الماءوالطین و الروح و

الجسد ذکر نموده است (کشف الاسرارج ۱/ ۱۵٦ و ج ۱۰/ ۲۹٤) در مرصاد العباد آمده است:... و چنانک در اول،خطبهٔ نبوت در آسمانها به نام او بود که کنت نبیاً و آدم بین الماءوالطین بآخر در جملهٔ زمین سکّهٔ نبوّت به نام او زدند (مرصاد العباد/۱۳۷) در خبر است از رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدند: متی کُنْتَ نَبیّاً؟ قال: کنتُ نبیّاً و آدم بَیْنَ الماء والطین وقال النبی علیه السّلام: خُلِقْتُ من اطیب الطین و خُلِقَ محّبی من اسفله. رسول را صلی الله علیه و سلم پرسیدند: از کی باز پیغمبر بودی؟ گفت: من پیغمبر بودم و آدم هنوز در میان آب و گل بود (انس التائبین باب نوزدهم ۲٦۲—۲٦۳) و نیز رجوع کنید به: جامع الصغیرج ۲/ ۲۵۰، مسند احمد حنبل ج ٦٦/٤، شرح شطحیات روزبهان بقلی شیرازی ۳۰۹، ٤۲۹، ۵۸۵، احادیث مثنوی/ ۱۰۲

**ب ۱۳... سپه سالار ملک کبریا را**

کبریا: بزرگی و بزرگ منشی. وله‌الکبریاءُ فی السموات والارض و هوالعزیز الحکیم (سورة الجاثیه آیه /۳۷) یکی از صفات ویژهٔ خداوندست. و کبریاؤه رفعته و علاؤه و مجده وسناه و علوه و بقاؤه (شرح مثنوی شریف ج ۱۰۳۸/۳)

**ب ٣٤ تحقیق**

تحقیق: راه یافتن به حقیقت هرچیز و در اینجا راه یافتن به حقیقت عرفانی و دست یافتن به کمال مطلق است. تحقیق عبارت از تکلّف عبد است برای کشف حقیقت، و بالجمله کوشش وسعی بنده است جهت بدست آوردن حق و حقیقت و تحقق نیز بمعنای تحقیق است مانند تعلیم و تعلّم و ظهور حق است در صور اسمائیه تا آنکه بنده حقایق را دریابد. در شرح منازل آمده است: تحقیق مبالغه درحق است که عبد میخواهد تمام حقّ را بشناسد (فرهنگ مصطلحات عرفاً /۱۰۵)

**ب ٤١ فتوح**

فتوح جمع فتح است بمعنی گشودن و در تعبیرات صوفیه بیشتر بمعنی مفرد بکار می رود و عبارت است از: هرچه بی رنج وتعب به درویش رسد وسبب گشایش معیشت گردد اعم از پول یا خوردنی و پوشیدنی. حصول چیزی از آنجا که متوقع نباشد. گشایش دل و باطن صوفی سبب کشف و شهود حقیقت و آن برسه نوع است: فتح قریب، فتح مبین، فتح مطلق. علاوه بر آن صوفیان فتح را در معاني ذیل نیز بکار می برند

پیوستن دل بعالم ملکوت و جهان غیب که از انواع علم الهامی است هرچه از سوی درون بانسان رسد بی مقدمات عمل و مناط آن فضل خدا باشد، تمثّل شیخ در دل سالک (شرح مثنوی شریف ج۲/ ۵۳۹، تعلیقات التصفیه/ ۳۳۵)

«فتوح هرچه بی رنج و تعب به درویشی رسد اعم از نقد و جنس و احوال باطنی» (ترجمهٔ رسالهٔ قشریه/۷۵۹)«هر روز بنوفتوحی و نعمتی روی می نمود» (اسرار التوحید، ۲۸۶) «مشتی مویز طائفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی رسیده است»(اسرار التوحید، ۱۲۸) «چون چیزی از تو بدرویشی رسد فتوح شهر»(مفتاح النجات/۱۹۰)

**ب ۴۲... بسوی مُلک شام افتادم از راه**

افتادم از راه یعنی افتادم براه،براه افتادم و «از» بمعنی «به» بکار رفته است. از راه افتادن در اینجا بمعنی براه افتادن و حرکت کردن بسویی.

**ب ۴۴ اقلام**

اقلام بفتح جمع قلم، تیرهای قمار و قلمها یا خامه های تراشیده (آنندراج) اقلام: خامه ها، کلکها(فرهنگ فارسی) اما در این کتاب همه جا اقلام در جمع اقلیم و بمعنی سرزمین ها، مکانها و جاها آمده است. استاد فروزانفر این کلمه را اِقلام (بکسر) خوانده اند و می نویسند: اِقلام قسمتی اززمین که نامی خاص خود دارد و بدان شناخته شود، یکی از هفت قسمت زمین میانهٔ مشرق و مغرب،اقلیم

دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد

زین سوی بحرست از آن سو شهر یا اقلام کو

آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین

آنک جان برخود نویسد حاجت اقلام کو

(رک: کلیات شمس جلد ۷ صفحهٔ ۱۹۷)

**ب ۴۹ بلال**

منظور بلال بن رباح حبشی نخستین موذّن در اسلام است. وی در مکّه متولّد شد و با پیغمبر به مدینه هجرت کرد و در حدود ۲۱ هجری در دمشق درگذشت.

(الطبقات الکبری ۲/۲۳۲ـ۲۳۹؛ حلیة الاولیا ۱/۱۴۷ـ۱۵۱؛ الاعلام زرکلی

۴۹/۲؛ به نقل از تعلیقات التصفیه/ ۲۷۸)

**ب ۵۳ شدم خاک آن بلال پاک دین را**

در اینجا شدن بمعنی رفتن یا رسیدن آمده است یعنی برسر خاک بلال پاکدین رسیدم یا رفتم.

**ب ۵۵ گروهی عارفان دیدم سرانداز**

سرانداز بمعنی بی باک و دلیر و سرمست. دراینجا بمعنی کسی است که در راه عشق از سر و جان خود بگذرد.

سرانداز درعاشقی صادق است  که بد زهره برخویشتن عاشق است(بوستان/ ۱۹۶)

**ب ۶۹... که سیّد سکّه‌ای بنیاد فرمود**

سکه بنیاد کردن بمعنی نقش زدن و بنیاد نهادن آمده است. البته سکه زدن و نهادن و نشاندن ــ بمعنی رواج دادن ــ بیشتر معمول است تاسکّه بنیاد کردن. امّا سکّه در اینجا بمعنی طرز و شیوه و روش است و منظور این است که سیّد جمال ساوجی در سال ۳۸۲ شیوه قلندریه یا تراشیدن موی را رواج داد که البته از لحاظ تاریخی نادرست است. رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح.

**ب ۷۱ ماتقدّم:** گذشته، ماضی. سایر وزرا ملوک ماتقدّم کتب خود در خزینه می نهادند (تاریخ قم، ۶) آنچه پیش ازین معنی در ماتقدّم مقرر شده است (لطائف الحکمة ص ۳۵ س ۱۴)

**ب ۷۳ هوا از بوی خاکشان مفرّح**

این مصراع سکته دارد و باید یک هجای کوتاه را کشیده خواند تا وزنش درست درآید البته در صورتی که بجای «خاکشان» «مرقدشان» قرار دهیم سکته از میان می رود.

**ب ۸۸ خوشا و خرّما وقت فقیران**

وقت در اصطلاح صوفیان یعنی زمان حال (میانهٔ ماضی و مستقبل) و نیز واردی است

ازخداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده فارغ گرداند (رک: خلاصهٔ مثنوی ۷۹، ۸۰؛ تعلیقات التصفیه ۳۷۹، ۳۷۸) حقیقت وقت نزد اهل تحقیق امر حادث متوهمی است که وصول آن متوقف برحادث متحقق باشد. مراد از وقت آن حال واردهٔ برسر سالک است مثل حبّ الله و توکّل و تسلیم و رضا و غیره (شرح کلمات باباطاهر ۲۰۰) وقت میان ماضی و مستقبل است از زمان مراقبه، حقیقتش آنچ پیدا شود در دل از لطایف غیب. جنید گفت: الوقت عزیزٌ اذا فات لم یُدْرک (شرح شطحیات/۵۴۸) صوفیان لفظ وقت را برسه معنی اطلاق کنند. گاهی وقت گویند و مرادشان وصفی بود که بر بنده غالب باشد مانند قبضی یا بسطی یا حزنی یا سروری... و گاهی اطلاق لفظ وقت کنند و مرادشان هرحالی بود که برسبیل هجوم و مفاجات ازغیب روی نماید و بغلبهٔ تصرف سالک را از حال خود بستاند و منقاد و مستسلم حکم خود گرداند و این وقت خاصه سالکان است و اشارت بدوست آنچه گفته اند: الصوفی ابن وقته... اما مراد از وقت بمعنی سوم زمان حال است که متوسط بود میان ماضی و مستقبل. گویند فلان صاحبُ الوقت یعنی اشتغال بادای وظایف زمان حال و اهتمام بچیزی که اهم و اولی بود در زمان، اورا از تذکر ماضی و تفکّر مستقبل مشغول می دارد واوقات ضایع نمیگذارد (رک: مصباح الهدایة/ ۱۳۸ تا ۱۴۱)

**ب ۸۹ اظهار:**

اظهار در اینجا بمعنی ظاهر و آشکار و پدیدار است. مولوی می فرماید:

گرخویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
زاسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم

(کلیات شمس ج ۳ ب ۱۵۴۲۳ جلد ۷ ص ۱۹۶)

**ب ۹۳ ما زاغ البصر:**

مَازاغَ البَصَرُ و ماطَغی (قرآن کریم سورهٔ نجم آیه ۱۷) و کلام مجید در حق سیّد کونین علیه افضل الصلوات و ازکی التحیّات از مراعات این دو ادب در حضرت قرب خبر داد که مازاغ البصرُ و ماطغی (مصباح الهدایة/ ۲۱۰)

**ص ۳۷ أنا سیّد وُلِدِ آدمَ ولافخر**

عزّالدین محمود کاشانی این حدیث را بدین صورت نقل می کند: انا سیّد ولد آدم

ولافخر و من دونه تحت لوائی یوم القیمة ولافخر اندرخبراست که رسول (ص) گفت: که من سید ولد آدمم و مرا فخر نیست؛ روز قیامت آدم و دون آن در زیر عَلَم من روند و مرا فخر نیست (مصباح الهدایة/ ۴۳) در کتاب جامع صغیر این حدیث بدین صورت نقل شده است: انا سیّد ولد آدم یوم القیامة ولافخر و بیدی لواءالحمد و لافخر و مامن نبی یومئذ آدم فمن سواءالاّ تحت لوائی وأنا اوّل شافع و اول مشفع ولافخر. انا سیّد ولد آدم یوم القیامة و اول من ینشق عنه القبرو أوّل شافع و أوّل مشفع (جامع صغیر۱/ ۹۰ به نقل از تعلیقات التصفیه/ ۳۰۵) گفت: انا سیدولد آدم ولافخر؛ چون گفت: أنا سیّد ولد آدم یادش آمد که ادب در قفا می آید گفت ولافخر. گفت فخر من بدوست نه به خود (روضة المذنبین ۱۸۳) برای اطلاع ازین حدیث رجوع شود به: کشف الاسرارج ٤ ص ۲۷۹ و ج ۷ ص ۳۹۷؛ مرصادالعباد ۴۲۹؛ مجمع البحرین زیر کلمهٔ سیّد؛ احادیث مثنوی /۱۱۰)

**ب ۹۸ خواجه تاش:** دو بنده از یک صاحب، غلامان و نوکران یک شخص. تعبیری است مرکب از «خواجه» (فارسی) و «تاش» پسوند ترکی که مفید معنی شرکت است و خواجه تاش کسی است که خداوند و مالک او و بندهٔ دیگر یک تن باشد (شرح مثنوی ج ۲/ ٤٤٥)

**ب ۱۰۰ الفقرُ فخری**

اصل این حدیث نبوی بدین صورت است الفقر فخری و به افتخر (احادیث مثنوی/ ۲۳، سفینة البحارج ۲/ ۳۷۸)

صاحب مرصادالعباد آورده است: «امّا آنچ نصیبهٔ من است در بی نصیبی است، و کام من در ناکامی، و مراد من در نامرادی و هستی من در نیستی و توانگری و فخر من در فقراست الفقر فخری (مرصاد العباد باب سیم فصل چهارم/ ۱۵۵)

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبهٔ کاملانست. شعر

هفتمین وادیّ فقر است و فنا　　بعدازاین روی روش نبود ترا
درکشش افتی روش کم گرددت　　گر بود یک قطره قلزم گرددت

آنچه فرموده‌اند که: الفقرُ سوادُ الوجه فی الدارین عبارت از آنستکه سالک بالکلیّه فانی فی الله شود بحیثیتی که اورا در ظاهر و باطن و در دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی ذاتی راجع گردد و این است فقر حقیقی و از اینجهت فرموده اند که: اذا تمّ الفقر فهوالله زیرا که این مقام اطلاق ذات حقّست (شرح گلشن راز/۹۹) شیخ ابوعبدالله خفیف گفته

است: الفقرُ عَدَمُ الاملاک والخروجُ عن احکامِ الصفات و این حدّی جامع است مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته اند: الفقرُ الذی لایَمْلِکُ ولایُمْلَکُ (مصباح الهدایه/ ۱۱۷ــ۱۱۸)

**ب ۱۰۵ تجرّد**

تجرّد خود را ازعلایق دنیوی مبرّا کردن است تا آماده شود برای شهود حقایق و ممکن است او را خدای مجرّد کند برای مشاهده حق و حقایق زیرا که کسی که ظاهر خود را از علائق دنیوی مجرّد کند خداوند باطن او را پاک خواهد کرد(فرهنگ مصطلحات عرفا /۹۹) عبّادی می نویسد: تجرید اعراض دل است از فضول و اشغال و خلاص خاطرست از قید تعلق به اغیار، و سکونت طبع است در تنها بودن ازهمهٔ آفریده ها. و رونده را نهاد او و طبع او حجابست. پس زن و فرزند و مال و دیگر علائق نیز حجابها باشد. انّما اموالکم و اولادکم فتنة (التصفیه/ ۱۲۹)،

**ب ۱۰۶ کم زنان**

کم زدن: خود را کم انگاشتن و فروتنی و تواضع کردن، خود را وقعی نگذاشتن. برای خود اهمیت قائل نشدن (کلیات شمس ج/۷؛ آنندراج؛ فرهنگ فارسی)

کم زن: شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انگارد (برهان. انندراج) آنکه خود و کمالات خود را وقعی ندهد (ناظم الاطبا) فروتن ومتواضع خود و یا دیگری را کم انگارد

اگر مردان عالم کم زنانند ترا زان کم زدن آخر کمی کو(دیوان سنائی (۵/۵۸۱

درعالم کم زنان چه بیشی درخطهٔ دل چه جان فزائی (کلیات شمس ج ٦ ب ۲۹۳٦۵)

آید جواب این هردو را از جانب پنهان سرا

کای عاشقان و کم زنان اینک سعادت درکمین

(کلیات شمس ج ۷، ب ۳۵۵٦۸)

کم زنی: تواضع و خضوع (فرهنگ فارسی) و فروتنی (لغت نامه) ترک علائق کردن و گسستن از دنیا

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت در کم زنی مطلق از ذرّه کمتر آمد

در کمی و کم زنی ماغالب شدیم چه آن تواضع و کم زنی و مسکنت از میراث حضرت محمدیان است (افلاکی ــ یادداشت بخط مرحوم دهخدا، نقل از لغت نامه)

**ب ۱۱۵ سبکبار**

سبکبار: فارغ البال، کم قید، آسوده، راحت (آنندراج، برهان) مجازاً بمعنی مجرّد و فارغ از علایق دنیوی. به مفهوم این حدیث توجه شود: وَنجا المُخَفِّوُنَ (سبکباران نجات یافتند) حافظ می گوید:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها(حافظ)
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
(دیوان حافظ ۵/۳)

**ب ۱۱۸ طریقت**

طریقت: راه و روشی است که صوفی (سالک) برای رسیدن به حقیقت و کمال در پیش می گیرد و باید مقاماتی را طی کند تا به مقصود واصل شود. طریقت علاوه بر پیروی از احکام شریعت که برهر کسی واجب است،تصفیه باطن وراهی است که بوسیلهٔ صفای ضمیر، رهروان را به خدا می رساند (رک: تاریخ تصوّف د راسلام/۲۰۷؛ فرهنگ اشعار حافظ ۴۲۴ــ۴۲۸؛ تعلیقات بوستان /۲۳۴؛ کشّاف اصطلاحات الفنون ج ۹۱۹/۱ــ۹۲۰)

**ب ۱۲۸ حدیث** دراینجا بمعنی قصه، داستان، سرگذشت وحسب حال است.

**ب ۱۲۹ ابرار**

ابرار: نیکان و خوبان و نیکوکاران را گویند و جمع بارّ و برّاست. ابرار متوسطان در سلوک و از بندگان خاص خدایند که مدارجی ازسیرٌ الی الله را طی کرده باشند در قرآن مجید آمده است: و توفنا مع الابرار و ماعندالله خیر الابرار... انّ الابرار لفی نعیم... انّ الابرار یشربون من کأس کان مزاجها کافوراً (فرهنگ مصطلحات عرفا /۶)

**ب ۱۳۲ ابدال...**

أبدال جمع بَدَل عده‌ای معین ازمردان خدا که صوفیه معتقدند جهان بوجودآنان بر پاست و چون یکی از ایشان بمیرد خدا دیگری را بدل وی اختیار می کند. تا عدد ایشان ثابت بماند. از روایتی منسوب به ابوسعید چنان معلوم می‌شود که ابدال کسانی هستند که در مرتبهٔ تکوین‌اند برخلاف اوتاد که درمرتبهٔ تمکین‌اند و حصر آنها در عده مورد اختلاف است. در نفحات الانس آمده است که حق تعالی زمین را هفت اقلیم گردانید و برای هریک ازآن هفت اقلیم یک تن از بندگان خود را برگزید و ایشان را ابدال نام نهاد و وجود هراقلیمی را هریک از آن ابدال هفت گانه محافظت می کنند. تعداد آنها را به روایتی هفت و بقولی هفتاد یا چهل دانسته‌اند (رک: کشف‌الاسرار ج ۱/ ۲۰۴ و ج ۳/ ۶۵؛ تذکرة الاولیا ج ۸/۲؛ تعریفات جرجانی ذیل بدلاء؛ شرح گلشن راز/۲۸۲؛ نفحات الانس/۲۰؛ طبقات الصوفیه /۵۱؛ شرح مثنوی شریف ج ۱/ ۱۲۹)

**ب ۱۳۲ ریاضت**

ریاضت: رام کردن و تربیت ستور و اسب را گویند (منتهی الارب) و در اصطلاح، تهذیب نفس و تصفیهٔ اخلاق است. هجوی می نویسد: امّا ریاضت و مجاهدت جمله خلاف کردن نفس باشد و تاکسی نفس را نشناخت ریاضت و مجاهدت‌وی را سود ندارد و هرچه نفس را گوشمالی زیادت گردد سر او با حق راست‌تر گردد. (رک: کشف المحجوب/ ۲۴۵؛ التصفیه/۵۴؛ شرح منازل السائرین/۴۴ـــ۴۴، کشّاف اصطلاحات الفنون/۵۶۴؛ فرهنگ مصطلحات عرفا /۲۰۳)

**ب ۱۳۳ توفیق**

توفیق: جریان امورست بروفق مراد و میل حق و حقیقت و فراهم آمدن اسباب کارست وموهبتی است الهی که هرکه را ارزانی دارد کارها موافق ارادهٔ او انجام شود و سالک را به آنچه خواهد برساند. توفیق را بدایت و وسط و نهایتی است. بدایت توفیق اسلام است یعنی انقیاد کلی که مستجمع مقامات تفویض و توکّل و تسلیم و رضاست و وسط آن ایمان است بآنچه رسول اکرم آورده است و غایت آن احسان است برحسب مراتب آن... اسلام حافظ اموال است و ایمان حافظ نفوس است و احسان حافظ ارواح است و رؤیت اغیار و اشباح (مصباح الهدایه/۷)

**ب ۱۴۳**

**ب ۱۴۳ چهار تکبیر**

چارتکبیر: چهار بار الله اکبر گفتن. کنایه از ترک چیزی است چه این کنایه است به نماز جنازه چرا که در نماز جنازه فقط چهارتکبیر می باشد (آنندراج) ذکر چهارتکبیر که در این کتاب مکرر آمده است ظاهراً از آداب و سنن قلندران است. بعضی از صوفیه منظور از چهار تکبیر را اشارت از چهار فنادانند: فنای آثاری فنای افعالی، فنای صفاتی، فنای ذاتی (لغت نامه) چار تکبیر زدن یعنی ترک همه چیز و همه کس گفتن و پشت پا به دنیا و مافیها زدن (آنندراج)

**ب ۱۶۶ چهل منزل ازآنها قطع کردی...**

قطع کردن: طی کردن، بریدن، گذشتن، طی کردن مراحل و منازل عرفانی را گویند.

**ب ۱۶۸ حوالتگاه تو ملک عراقست**

حوالتگاه: محل احاله، جای سپردن، مقام تفرّج گرد برگرد شهر یا اطراف کوه، تفرّجگاه، گردشگاه

صوفی صومعۀ عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

(دیوان حافظ ۱۱/۲۴۸)

**ب ۱۸۲ پسر دارد یکی صاحب قرانی...**

این بیت چنانچه بدین صورت خوانده شود معنی درستی ندارد زیرا هیچ جا صحبت از پسر سیدجمال‌الدین نیست. و ظاهراً منظور خود سیّد جمال الدین است که جوانی است صاحب قران و از منظوران ربّانی. بنابراین بهتر است «پسر باشد» خوانده شود تا معنی تا حدودی روشن گردد.

**ب ۱۸۵ خاکناک**

خاکناک بمعنی متواضع و خاکی و پاک. ترکیبی از خاک و یکی از ادات مفید معنی اتصاف مولانا با این ادات کلماتی مانند عشقناک، غصه‌ناک، نورناک و حتی ساحرناک و امثال آن بکار برده است (رک: فیه مافیه/ ۳۰۱)

**ب ۲۱۶ فتح الباب**

فتح الباب: فتح باب، گشایش در، گشادگی کارها (آنندراج، غیاث) بازکردن در و کنایه از گشادن کارها (برهان). در اصطلاح منجّمان «هرآن دو کوکب که خانه‌ها ایشان بمقابلهٔ یکدیگرند چون میان ایشان اتصال بود، او را فتح باب خوانند یعنی گشادن در. پس اتصال قمر یا آفتاب بزحل فتح باب خوانند، دلیل باران و برف آرمیده بود و اتصال زهره بر مریخ فتح باب بادها (التفهیم/۴۹۹ـ ۴۹۸، کشّافِ اصطلاحات الفنون ذیل فتح الباب) مجازاً کشف الهی و گشایش درهای غیب (شرح مثنوی ج ۵۱۶/۲ـ۵۱۷)

**ب ۲۴۵ قاب قوسین**

قابَ قوسین: قال الله تعالی: ثمّ دنی فتدلّی فکانَ قابَ قوْسَینَ أو أدْنی (مرصادالعباد باب سیم فصل بیستم/ ۳۳۰؛ قرآن کریم سورة النجم آیه ۹). تا او از بیضهٔ وجود [بحکم الم نشرح هستی او را از او بیرون آورد و]بقاب قوسین آورد (رساله عشق و عقل/۹۲)

ازطاعت برشد بقاب قوسین　　　　پیغمبر ما از زمین بطحـــــــا

قاب: مابین قبضهٔ کمان و کنایه از فاصلهٔ اندک (دیوان ناصرخسرو ۱۲/۳۲)
قوسین: تثنیه قوس است در حالت جرّ. کنایه از قرب و فاصلهٔ نزدیک است به خدا.

**ص ۴۳ مَنْ طلب شیئاً وجَدَّ وَجَدَ...**

برخی آنرا در شمار امثال گرفته اند. جنید گفت: مَن طلبَ شیئا وَجَدَ (کشف المحجوب/۵۴۰) در جمله طالب را بعذر و بهانه و عشوه و نسبت معشوق غرّه نشاید بودن، بجّد و جهد کمر طلب باید بستن که مَن طَلبَ شیئاً وَجَدَّ وَجَدَ (التصفیه/۱۸۰) در مجمع الامثال آمده است: من طلب شیئاً وجده، نظیر:

سایهٔ حق برسر بنده بود　　　　عاقبت جو ینده یابنده بود

مَن جدّ وَجدَ ومن طلب و من سأل درک (معارف بها ولد جز چهارم/۱۴۴) استاد فروزانفر نوشته اند: من طلب شیئاً وَجَدَ درمجمع الامثال منسوب است به عامر بن الظرب و در کشف المحجوب به جنید بغدادی و بعضی آنرا حدیث پنداشته اند (احادیث مثنوی/۷۸) و مَن قَرَعَ باباً ولَجَّ وَلَجَ (احادیث مثنوی/ ۲۹؛ جامع العلوم/ ۲۰۷)

**ب ۲۷۶ مسیح** بدین تعبیر در جاهای دیگر آمده است:

مسیح: مَرد بسیار سیر و سفر (منتهی الارب) کثیر السیاحه (اقرب الموارد) قیل سُمّی مسیحاً لسیاحة فی الارض (مجمع البحرین زیر کلمهٔ مسیح) قال ابوالعباس: سمّی مسحاً لأنه کان یمسح الأرض ای یقطعها (لسان العرب ج ۲/ ۵۹۴)

**خضر**

خضر نام یکی از پیغمبران یا اولیاست که موسی (ع) با وی ملاقات نمود. البته نام خضر در قرآن کریم نیامده است و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیت و حصول علم لدنی است. بنا به روایات، نام او خضر و کنیتش ابوالعباس است و بعضی نام او را اَلسَّیع گفته‌اند. مطابق روایات او زنده است و آب زندگی نوشیده است. بسیاری از صوفیه ادعای دیدن خضر را داشته‌اند. (شرح مثنوی دفتر اول /۱۱۸).

**ص ٤٥ تفکرُ ساعةٍ خیرٌ من عبادةِ سبعین سنة**

غزالی در کیمیای سعادت می گوید: بدان که رسول (ص) گفته است: تفکرُ ساعةٍ خیرٌ من عبادةِ سنة یک ساعت تفکر بهتر از یک ساعت عبادت است (کیمیای سعادت ج ۲ در باب تفکر) شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر ــ تفکر ساعة خیرمن عبادة سنة ــ شیخ گفت: یک ساعت اندیشه از نیستی خود بهتر از یک ساله طاعت براندیشهٔ هستی خویش (اسرارالتوحید/ ۳۱۸) هجویری می نویسد: تفکر ساعة خیرٌ من عبادة ستین سنة و بحقیقت اعمال سرفاضلتراز اعمال جوارح و تمامتراز تأثیر اعمال باطن ظاهر (کشف المحجوب/۱۳۵) افلاکی روایت کرده است: فرمود: تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة، مراد از آن تفکر، حضور درویش صادق است که در آن عبادت هیچ ریائی نباشد. لاجرم آن به باشد ازعبادت ظاهر بی حضور. نمازراقضا هست حضور را قضا نیست (مناقب العارفین ج ۶۷۲/۲) تفکُر ساعةٍ خیرٌ من عبادة ستین سنة یک ساعت تفکر بهتر از یک سال عبادت است (التصفیه/۱۶۲) تفکُر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة قیامَ لیالیها و صیام نهارها و لایعصی الله طرفة عینٍ (روضة المذنبین/۱۰۱) التفکر فی عظمة الله ساعة خیر من قیامِ لیلة (کنوزالحقایق، حاشیهٔ جامع صغیر ۳۳/۲)

**ب ۳۰۰ نکو کردی ولایق**

نکو کردن در اینجا، بمعنی عمل نیک و پسندیده انجام دادن و لایق کردن بمعنی لیاقت بخرج دادن و کار پسندیده انجام دادن که البته استعمال هر دو در فارسی نادر است.

**ب ۳۰٤ یکی را عالم کبراش‌خوانند ؛ دگر را عالم صغراش خوانند .**

عالم کبری: عالم در اصطلاح، ماسوی‌الله است از افلاک و هرچه درون آنهاست از جواهر و اعراض، و هر مرتبه‌ای از آفرینش را هم جهان گویند، وجود حق باعتبار ظهور در صُوَر ممکنات و بدین لحاظ حق تعالی هویت و روح عالم است وعالم صورت و تن اوست این تعبیری است که صوفیان کرده‌اند.

عالم کبری یا اکبر جهان آفرینش است از علوی و سفلی مقابل عالم اصغر که انسان است بقول بعضی جهان اکبر یا کبیر، آسمانها و یا ملکوت افلاک و یا دل انسان است و عالم اصغر یا صغیر زیر فلک و یا ملکوت زمین و یا نفس است. انسان را بدان جهت عالم صغری نامند که هرچه درعالم کبیر است در وجود او می توان یافت (رک: کتاب الانسان الکامل/ ۱٤۳ــ۱۵۳؛ فرهنگ علوم عقلی /۳٤۷ــ۳٤۸)

فقال بعضهم العالم الکبیر هومافوق السموات و الصغیر هوما تحتها و قیل الکبیر ملکوت السموات والصغیر ملکوت لارُض وقیل الکبیر هوالقلب والصغیر النفس و الجمهور علی انّ العالم الکبیر عبارة عن السموات والارض و مابینهما و العالم الصغیر هوالانسان چرا که هرچه درجهان خلق است همان درعالم خلق است و هرچه در مجموع عالم خلق و امراست همان در ذات انسان که عالم صغیرش خوانند موجود است زیرا که قالبش ازعالم خلق است و روحش ازعالم امر...(رک: کشّاف اصطلاحات الفنون ۱۰۵۵/۲)

**ص٤۷) قصۀ آفرینش آدم...**

روایت مربوط به خلقت آدم بشکلی که خطیب فارسی در این کتاب آورده است در کشف‌الاسرار جزاوّل صفحۀ ۱۳٦ به اختصار آمده است و گذشته از آن صاحب مرصادالعباد با تفصیل بیشتری همین روایت را آورده است که عیناً نقل می شود: پس جبرئیل را بفرمود که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل علیه السلام برفت خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک گفت: ای جبرئیل چه می کنی؟ گفت: ترا بحضرت می برم که از تو خلیفتی می آفریند. سوگند برداد بعزّت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم من نهایت بُعد اختیار کردم تا از سطوات قهرالوهیت خلاص یابم که قربت را خطر بسیارست که «المخلصونَ علی خطر عظم» جبرئیل چون ذکر سوگند شنید بحضرت بازگشت. گفت: خداوندا تو داناتری خاک تن درنمی دهد. میکائیل را بفرمود تو برو. او برفت همچنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود تو برو او برفت همچنین سوگند برداد بازگشت. حق تعالی

عزرائیل را بفرمود برو اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و اجبار برگیر و بیاور. عزرائیل بیامد و بقهر یک قبضه خاک از روی جملهٔ زمین برگرفت. در روایت می آید که از روی زمین بمقدار چهل ارش خاک برداشته بود بیاور آن خاک را میان مکّه و طائف فرو کرد(مرصاد العباد ٦٨ تا ٧٠)

**ص ٤٨ خَمَّرْتُ طِینَةَ آدمَ بیدی اربعینَ صباحاً**

این حدیث نبوی در غالب کتب عرفانی با اندکی تفاوت آمده است: خَمَّرتُ طینة آدم بیدی اربعین صباحاً (مرصاد العباد/٦٥) خَمَّرَ طینة آدمَ اربعین یوماً (فیه مافیه/٢٧) انّ الله خَمَّرَ طینة آدم بیده اربعین (عبهر العاشقین)خمّرطینة آدم بیده اربعین صباحاً (نقدالنصوص ١٠٣/١٠) در کتاب التصفیه آمده است: ...چون حق تعالی و یرا از میان خاک بیرون آورد و باجتبا و اصطفا برگزید و رقم خلافت بروی کشید. او میان مکّه و طائف چهله‌ای بداشت که مرید را در بدو ارادت چهله فرمایند: خمّر طینة آدمَ بیده اربعین صباحاً (التصفیه/٢٦)

(رک: ملحق احیا علوم‌الدین ج ٥؛ عوارف المعارف/١٢٢؛ احادیث مثنوی/ ١٩٨)

**ب ٣٧٥ درآن مدت که حکم او روان بود...**

مصراع اوّل این بیت با درنظرگرفتن بیت ٣٧٢ تصحیح قیاسی شده است جنّیان موجوداتی هستند که پیش از خلقت آدم در دنیا زندگی می کرده‌اند و جان بن جان یا جن بن جان سلطان آنها بوده است درقصص الانبیا آمده است: پس ابلیس بزمین نگریست و زمین را جن بن الجان داشته بودند و مدت ایشان بسر آمده عاصی شده. ابلیس گفت: یا رب زمین را بمن ده تا با فریشتگان، آنجا عبادت کنیم زمین بوی داد. هشت هزار سال دیگر عبادت کرد برزمین (قصص الانبیا /٧)

**ب ٣٨٦ عزازیل**

عزازیل: در تورات نام بُز طلیقه (بزقضا و بلاگردان) و یا نام دیو یا جنی است که بز طلیقه را برای اوفرستاده‌اند (لاو یان ١٦) در منابع اسلامی، عزازیل نام ابلیس بوده است پیش از آنکه مرتکب نافرمانی بشود و ازسجده به آدم امتناع کند. به روایتی دیگر، ابلیس از جن بود و نامش عزازیل بود. فرشتگانی که درزمین ساکن بودند جن نامیده می شدند و عزازیل یکی از ایشان بود تا آنکه سر از اطاعت خداوند بپیچید و کافر شد

(دایرة‌المعارف فارسی ج ۲/ ۱۷۳۱، قاموس کتاب مقدس /۶۰۹)

**ب ۳۹۵... که یزدان می کند او را خلیفه**

اشاره است به آیهٔ: انّی جاعلٌ فی الاضِ خلیفةً (سورهٔ بقره آیه ۳۰)

**ص ٤۹ صفت عجایب و غرایب ترکیب آدم (ع م)**

عین روایتی که خطیب فارسی در بارهٔ صفت غرایب و عجایب ترکیب آدم آورده در کتاب مرصادالعباد آمده است: هرچند که ملایکه در آدم تفرّس میکردند نمیدانستند که این چه مجموعه‌ای است. تا ابلیس یکباری گرد او طواف میکرد و بدان یک چشم اعورانه بدو در مینگریست، دهان آدم گشاده دید. گفت باشید که این مشکل را گرهگشایی یافتم، تامن بدین سوراخ فرو روم ببینم چه جاییست.

چون فرو رفت و گرد نهاد آدم برآمد، نهاد آدم عالمی کوچک یافت از هرچ در عالم بزرگ دیده بود. در آنجا نموداری دید. سر را برمثال آسمان یافت هفت طبقه چنانک برهفت آسمان هفت ستارهٔ سیّاره بود. بر هفت طبقات سرقوای بشری هفت یافت چون متخیلّه ومتوّهمه و متفکّره و حافظه و ذاکره و مُدبّرهٔ و حس مشترک و چنانک برآسمان ملایکه بود در سر حاسّه بصر و حاسّهٔ سمع و حاسّه شمّ و حاسهٔ ذوق بود. و تن را برمثال امین یافت چنانک درزمین درختان بود و گیاهها و جویهای روان و کوهها، در تن مویها بود بعضی درازتر چون موی سر بر مثال درخت، و بعضی کوچک چون موی اندام بر مثال گیاه و رگها بود بر مثالِ جویهای روان و استخوانها بود بر مثال کوهها. و چنانک در عالم کبری چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان، در آدم که عالم صغری است چهار طبع بود: حرارت و برودت و رطوبت و یبوست، در چهار چیز تعبیه؛ صفرا و سودا و بلغم و خون. در دو عالم کبری چهار باد بود باد بهاری و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی. باد بهاری اشجار را آبستن می کند و برگها بیرون آرد و سبزه‌ها برو یاند و تابستانی میوه‌ها بپزاند، و خزانی بخوشاند و زمستانی بریزاند؛ همچنین در آدم چهار باد بود یکی جاذبه، دوم هاضمه، سیم ماسک، چهارم دافعه. تا جاذبه طعام را به حلق کشاند و بهاضمه دهد تا بپزاند و بماسکه رساند تا منافع آن تمام بستاند. پس بدافعه دهد. دافعه بدر بیرون کند. چنانک از آن چهار باد اگر یکی نباشد در عالم کبری جهان خراب شود، ازین چهار باد درعالم صغری اگر یکی نباشد قوام قالب نتواند بود.

و در عالم کبری چهار نوع آب بود: شور و تلخ و منتن و خوش. در آدم هم چهار آب بود: شور و تلخ و منتن و خوش، و هریک در موضعی بحکمت نهاده. آب شور در چشم نهاده که در چشم پیه است و بقای پیه بشوری تواند بود و پیه را در چشم و قایهٔ چشم ساخته و چشم را وقایهٔ سپیده کرده و سپیده را وقایهٔ سیاهه کرده و سیاهه را وقایه لعبة‌العین کرده و لعبت را محل نظر و نظر را سبب رؤیت کرده و آب تلخ را در گوش نهاده تا آنچ از دماغ متولد شود از بینی بیرون نیاید و آب خوش در دهان نهاده تا دهان خوش دارد و زبان را بسخن گردان کند. و طعام رابدرقه‌ای باشد تا بحلق فرو رود و در هر یک حکمتهای بسیارست اگر شمرده آید دراز گردد و همچنین دیگر نمودارها که از عالم کبری در عالم صغری است شرح و بیان آن اطنابی دارد.

پس چون ابلیس گرد جملهٔ قالب آدم برآمد هر چیزی را که بدید ازو اثری باز دانست که چیست. اما چون بدل رسید. دل را مثالِ کوشکی یافت در پیش او از سینهٔ میدانی ساخته چون سرای پادشاهان، هرچند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود هیچ راه نیافت. با خود گفت هرچ دیدم سهل بود. کار مشکل اینجاست. اگر ما را وقتی آفتی رسد ازین شخص ازین موضع تواند بود، واگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری باشد یا تعبیه‌ای دارد. در این موضع تواند داشت. با صد هزار اندیشه نومید از در دل بازگشت.

ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست ردّ بر رویش بازنهادند، مردود همهٔ جهان گشت. مشایخ طریقت ازینجا گفته‌اند: «هر کرا یک دل ردّ کرد مردود همه دلها گردد، و هر کرا دل قبول کرد مقبول همهٔ دلها گردد» بشرط آنک آن دل دل بود زیراک بیشتر خلق نفس را از دل بنشاسند... ابلیس چون خایب و خاسر از درون قالب آدم بیرون آمد با ملایکه گفت: هیچ باکی نیست. این شخص مجوّف است او را بغذا حاجت بود و صاحب شهوت باشد. چون دیگر حیوانات زود برو مالک توان شد. ولکن درصدرگاه کوشکی بی در و بام یافتم دروی هیچ راه‌نبود، ندانم تا آن چیست؟ ملایکه گفتند اشکال هنوز برنخاسته است، آنچ اصل است بندانسته‌ایم. با حضرت عزّت بازگشتند. خداوندا مشکلات تو حل کنی، بندها توگشایی. علم تو بخشی، چندین گاه است تا درین مشتی خاک بخداوندی خویش دستکاری می کنی و عالمی دیگر ازین مشتی خاک بیافریدی و در آن خزائن بسیار دفین کردی، و ما را بر هیچ اطلاعی ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی. باری با ما بگوی این چه خواهد بود. خطاب عزّت در رسید که «انّی جاعل فی الارضِ خلیفةً» من در زمین حضرت خداوندی را نایبی

می آفرینم. امّا هنوز تمام نکرده‌ام. اینچ شما می بینید خانهٔ اوست و منزلگاه و تختگاه اوست. چون این را تمام راست کنم و او را برتخت خلافت نشانم جمله او را سجود کنید «فاذا سَوّیتهُ و نفختُ فیه من روحی فقعواله ساجدین (مرصاد العباد، باب دوم ــ فصل چهارم/۷۵ تا ۷۹)

**ب ۴۰۷... به قدرت کرده صنع حق مؤالف**

مؤالف در اینجا بمعنی الفت گیرنده، مأنوس ومألوف آمده است.

**ب ۴۱۸ در آنجا بود رگها سیصد و شصت**

این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود؟ ازآنجا که چهل هزار سال بود تا آن گل درا تخمیر بود. چهل هزار سال سیصد و شصت هزار اربعین باشد. بهرهزار اربعین که برمی آورد مستحق یک نظر می شد. چون سیصد و شصت هزار اربعین برآورد مستحق سیصد و شست نظر گشت (مرصاد العباد/ ۷۴)

**ب ۴۳۱ که هرکس کو بود مردود یکدل...**

ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست ردّ برو یش باز نهادند مردود همهٔ جهان گشت. مشایخ طریقت ازینجا گفته اند: هرکرا یک دل ردّ کرد مردود همه دلها گردد و هر کرا دل قبول کرد، مقبول همهٔ دلها گردد (مرصاد العباد/ ۷۷)

**ب ۴۳۴ منازیل**

منازیل در این کتاب چند جا در جمع منزل و بجای منازل بکار رفته است. منازلها نیز که در واقع جمع درجمع منزل است طبق سنت ادبا و شعرای ایران در این متن چند جا آمده است. (رجوع کنید به مقدمهٔ کتاب).

**ب ۴۴۲ عجایب ماندن**

عجایب ماندن بمعنی در تعجب ماندن آمده است.

**ب ۴۶۴ کند اندر جهان دائم تفکر  که افزون گرددش دائم تحیّر**

تحیّر: سرگردانی در بحر توحید و وادی عشق است، ثمرهٔ تفکّر تحیّر است که بنده در

دریای بیکران احدیت سرگردان شود. و محو جمال و جلال جبروت الهی گردد. پیر طریقت گفت: روزگاری او را می جستم خود را یافتم و اکنون خود را میجویم او را می یابم. این آن تحیّر است که جوانمردان طریقت بدعا خواسته اند که: یا دلیل المتحرین زدنی تحیراً.

**ب ٤٦٦ چو برخواند این حکایتهای دلبر**

دلبر: دلربا و پسندیده. دراینجا دلبر صفت است برای موصوف حکایت یعنی حکایتهای دلربا و جاذب و دلپسند.

**ص ٥٤ سافرواتَصِحُّوا تغنموا**

در جامع صغیر آمده است: سافروا تصحّوا. سافروا تصحّوا و ترزقوا. سافروا تصحّوا و اغزوا تستغنوا ( جامع صغیر ۲۵/۲) مناوی نیز آورده است: سافرواتصحوا واعتموا تحلموا سافروا تصحوا. سافروا تصحوا وترزقوا (رک: تعلیقات التصفیه /٤٠٦ـ٤٠٧) سافروا تصحّوا تغنموا (مرصاد العباد /۱۲۷) سافروا تصحّوا و اغزوا تستغنوا (المعجم المفهرس ج ٤٦٨/۲)

**ب ٥٧٨ برون رو یکدم از چاه عوایق**

عوائق: بالفتح و کسر همزه، موانع و حوادث. این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق ازعوق بالفتح؛ بازداشتن و برگردانیدن است (آنندراج) در اینجا شاعر عوایق را به معنی مال و ثروت و آنچه مربوط می شود به امور دنیوی گرفته است. یعنی آنچه ترا از وصول به خق بازمی دارد. وعوایق را به چاه مانند کرده است.

**ب ٥٨٢ عجایب حالتی او را شد املا**

املا : پرکردن (منتهی الارب)، مطلبی را تقریر کردن تا دیگری بنو یسد (فرهنگ فارسی) در اینجا املا بمعنی القا و تلقین و الهام آمده است و با فعل «شدن» بکار رفته است. در متون فارسی املا کردن یا املی کردن بسیار آمده امّا املاشدن استعمال نشده است یا بسیار نادر است.

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر، گهی ساری کند املی
دیوان منوچهری ۱۷۲۸/۱۳۱)

زدل مجمـــوعـــهٔ هر روزامـــلا می تـــوان کـــردن
ازین یک قطره خون صدنامه انشا می توان کردن
(آنندراج)

**ب ۵۹۳ به صحرا شد حشایش پاره‌ای چند...**

حشایش بالفتح و کسر همزه جمع حشیش بمعنی گیاه خشک (آنندراج) حشیش: گیاه خشک، شاهدانه. سرشاخه های گل‌دار گیاه شاهدانه که خشک کنند و پس ازآماده کردن بطرق مختلف و کوبیدن، آنها را بصورت جویدن در دهان و یا تدخین مورد استفاده قرار دهند (فرهنگ فارسی) مولوی در کلیات شمس حشیشات بکار برده است (فرهنگ نوادر لغات /۲۶۱)هر چند در اینجا منظور استفاده از حشیش بعنوان تدخین یا جویدن آن نیست امّا از بعضی اشارات معلوم می‌شود که قلندریه، حشیش را به نوعی می خورده و ازآن استفاده می کرده‌اند. ابن کثیر در کتاب البدایة والنهایة در حوادث سال ٦٦١ بدین نکته اشاره می کند (رک: ترجمهٔ فارسی سفرنامهٔ ابن بطوطه ج ۲۵/۱).

**ب ٦١٩ به ذوق دل منازل می نوشتند**

نوشتن بمعنی طی کردن نوردیدن آمده است (آنندراج؛ فرهنگ فارسی) و منازل نوشتن یا منازل درنوشتن بمعنی طی کردن منزل، گذشتن عبور کردن و طی کردن مراحل و منازل سکوت است. استاد فروزانفر می نویسند: منازل عبارتست از مراتب سلوک از توبه تا فنا یا ازنفس تا حق تعالی و آن بحقیقت تحت حصر و احصا نمی آید بعضی عدد آنها را هزار گفته اند (شرح مثنوی جزو ۵۳۵/۲)

**ص ٦٠ موتوا قبل أن تموتوا**

واین معنی درمردگی نفس ازصفات ذمیمه و زندگی دل به صفات حمیده میسّرشود که «موتوا قبل أن تموتوا» (مرصاد العباد /٣٦٤)

شیخ چون ازماومن بگذشت و او بی اوفنا شد و نماند و در نورحق مستهلک شد که مُوتُوا قَبْلَ آن تموتوا اکنون او نورحق شده است... (فیه مافیه/۱۲) صوفیه این گفته را بعنوان حدیث نبوی مستند خود قرار داده اند و در مثنوی بدینطریق نقل شده است:

مرگ پیش ازمرگ اینست ای فتی این چنین فرمود ما را مصطفـــی
گفت موتوا کلکم من قبل ان یأتی الموت تموتوا بالفتـــن

(رک: احادیث‌مثنوی/۱۱۶)؛ حواشی وتعلیقات فیه مافیه/ ۲۴۷)

**ب ۶۹۲... که بر دیوانه و عاشق قلم نیست**

قلم نبودن برکسی یا رفع قلم از کسی بمعنی رفع تکلیف از کسی کردن و بازخواست نکردن از او. درحدیث آمده است: رفع القلم عن ثلاثة: عن المجنونِ المغلوب علی عقله حتی یبرأ وعنَ النائم حتی یستقیظ و عن الصبی حتی یحتلم (جامع صغیر ۳۰/۲) از مست و مجنون و خفته و کودک قلم تکلیف برگرفته اند (رک: تعلیقات قابوس نامه /۳۲۶) در کشف المحجوب آمده است:... روا باشد که مرید باختیار بخسبد واندر خواب تکلّف بکند از پس آنک حق امور بجای آورده باشد لقوله عم رفع القلم عن ثلث عن النائم حتی یَنْتَبَه و عن الصبی حتی یحتلم و عن المجنون حتی یفیق (کشف المحجوب /۴۵۷)

**ب ۷۲۷... بجان جویندهٔ اهل دلانم**

اهل دلان: صاحبدلان. خداوندان دل. مولوی می فرماید:

نیست بجز دوام جان زاهل دلان روایتی
راحتهای عشق را نیست چوعشق غایتی
(کلیات شمس ج ۵/ب ۲۶۱۰)

جگر با جگران آب ظفر از تو خورند
بکمین گاه دل اهل دلان بی جگری
(کلیات شمس، فرهنگ نوادر لغات/ ۲۰۲)

**ب ۷۶۰ بازی و افسوس**

افسوس: طنز، تمسخر، بازی و شوخی

خــاک لعنت بــر ســر افسوس داری بدرگی
کو کند ازخاکساری درهم این هنجار من
(کلیّات شمس ج ٤/ب ۲۰۸۱۹)

نرگسش عربده جو و لبش افسوس کنان
نیمه شب مست به بالین من آمد بنشست
(حافظ)

**ب ۸۲۲ من اول روز سر در گورکردم          بدیدم روضه‌ای آغاز کردم**

این بیت ازابیات مغلوط و آشفتهٔ کتاب‌است. احتمال می رود که کاتب در آن دست برده و تغییراتی داده باشد. با این همه ازروی حدس می‌توان آنرا بچندین شکل خواند و تصحیح کرد که البته هیچ یک ازاین اشکال خالی از اشکال نیست:

من اول روز سر در کار کردم          بدیدم روضه ای آغاز کردم

که گذشته از ابهام در معنی، قافیه در آن نادرست است.

من اول روز سر در گور کردم          بدیدم روضه ای آغور کردم

البته آغور معنی درستی ندارد فقط شاید بتوان آنرا شکلی از کلمهٔ آگور یا آجور بمعنی آجُر دانست و آگور کردن را بمعنی آجُر کردن و ساختن و بنا کردن آورد که شاید اشاره‌ای باشد بگور نشینی قلندران. که البته حدسی بیش نیست.

من اول روز سر در راز کردم          بدیدم روضه ای آغاز کردم

بهرحال مفهوم بیت این است که جمال الدین ساوی در جواب به یکی ازیارانش که می پرسد چرا شکل ظاهر خود راتغییر دادی و سر و ابرو وریشت‌را ستردی؟ می گوید: این شیوهٔ قلندران است و من روزاول که بدین کار دست زدم خود را بسی خشنود و شادمانه یافتم و در واقع گویی در روضه‌ی پرگل و ریاحین وارد شدم که در آنجا ــ که نموداری ازروضه رضوان بود ــ با محمد (ص) وعلی و حسن و حسین و فاطمه (ع) و با جبرئیل و همهٔ ملایک محشور شدم و این منتهای آمال من بود.

**ب ۸۲٤ ندیدم بیش ازیک کشک ماقوت...**

در اینجا ظاهراً «ماقوت» بمعنی ماحضر آمده است و بمعنی روزی یا غذای مختصری که انسان با آن می تواند زنده بماند. در این بیت سیدجمال می خواهد بگوید که من در دنیای مادی ــ دنیایی که هنوز نتوانسته بودم خودی خود را فراموش کنم ــ آنچه بعنوان قوت و ماحضر دریافت می کردم چیز بسیار اندک و بی ارزشی بود ــ به ارزش یک قطعه کشک ــ امّا وقتی به دنیای معنوی، یعنی دنیای فقر قلندری وارد شدم گویی خود را در بهشت موعود یافتم که قوت و ماحضرمن از میوه‌های متنوع باغ بهشت بود. گذشته از این در خراسان و بعضی نواحی دیگر ایران «ماقوت» به آرد نخود پخته گفته می شود که با شکر می آمیزند و می خورند و نیز به خوردنیهایی ازین نوع می گویند.

**ب ۸۲۵ محمد با علی شبیّر و شبّر**

شبّیر بالفتح و تشدید بای عربی مکسور نام حضرت امام حسین علیه‌السلام؛ شبّر بالفتح و تشدید بای عربی مفتوح نام حضرت امام حسن علیه‌السلام و باین معنی به تخفیف «بأ» نیز آمده است (آنندراج) مؤلف تاج العروس می نویسد: شبر بر وزن بقم و شبیر بر وزن قمیر یا امیر و مشیر بر وزن محدث نام پسران هارون نبی بوده است و پیامبر اسلام (ص) حسن و حسین و محسن را با این سه نام خوانده‌اند (تاج العروس ج ۲۸۹/۲) همانطور که ضبط این کلمه در تاج العروس مختلف است در ادبیات فارسی نیز مختلف آمده و البته اختلاف ضبط این کلمه ناشی از اختلاف در ضبط کلمهٔ «شبر» است. چه طبق قاعدهٔ تصغیر اگر «شبر» بفک ادغام باشد تصغیر آن شبیر (شُ بَ) خواهد بود واگر ضبط با ادغام باشد در این صورت مصغّر آن یا بر وزن قمیر [قُمُ] و یا [قُمَیِیِ] خواهد بود (لغت نامه) در شعر فارسی خاصه نام شبّیر و شبّر بفراوانی آمده است:

همیشه بدیدار تو شاد سلطان چو حیدر بدیدار شبیر و شبّر
(دیوان فرخی ۲۹۷۱/۱۴۹)

ندانی بحقّ خدا و نداند کس این جز که فرزند شپیر شپر
(دیوان ناصرخسرو/ ۱۶۹)

عفو فرمای گر مثل گنهم خون شپیر و کشتن شپر
(دیوان انوری /۱٤٤)

(رک: تحلیل اشعار ناصرخسرو دکتر مهدی محقق /۲۰٤)

**ص ٦۸ لایَنظُرُ الی صُوَرِکُمْ والی اعمالِکُم و لکنّ ینظُرإلی قلوبکُم والی اعمالکم**

حدیث نبوی است و نصّ آن مطابق با صحیح مسلم ج ۸ ص ۱۱ و جامع صغیرج ۱ ص ۷۳ چنین است: ان الله تعالی لاینظر الی صورکم و اموالکم ولکن انّما ینظر الی قلوبکم و اعمالکم. مضمون این حدیث در مثنوی شریف دفتر پنجم در این ابیات آمده است:

گفت لاینظر الی تصویرکم فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من زصاحب دل کنم در تو نظر نه به نقش سجده و ایثار زر
ننگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه آن را آر ای جان در برم

(رک: احادیث مثنوی /۵۹؛ فیه مافیه /۳۳۸)

شیخ احمد جام این حدیث را بدین صورت نقل می کند: انّ الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم (انس التائبین/۱٦٤؛ مفتاح النجات

/۱۳٤)

**ب۸۷۳**نام شخص سوم درمتن نیامده است که ظاهراً بایدسیدجمال الدین یاعثمان رومی باشد.

**ب ۸۸۰** یکی ره: یکباره

**ب ۸۸۰ یکی ره ماسوی الله برفشاندند**

برفشاندن: نثار کردن، حرکت دادن دست تاهرچه در دست باشد بیفتد (فرهنگ فارسی) یعنی هرچه داشتند ـــ غیر از خدا ـــ همه را رها کردند و حتی داشتن موی را نیز برخود روا نداشتند و این معنی ترک به شیوه قلندران است که حتی ازداشتن موی هم پریشان و ناراحت می شوند.

**ب ۸۸۲ بگویم کزچه رو مو را بهشتند**

هشتن: دراینجا بمعنی ترک کردن است. حافظ می گوید:

ناف هفته بدو ازماه صفر کـــاف والف

که به گلشن شدواین گلخن پردود بهشت

(حافظ ۳٦۱ به نقل از فرهنگ فارسی)

در اینجا شاعر ظاهراً «بهشتند» را به معنی «تراشیدند و ازموی چیزی باقی نگذاشتند» بکار برده است زیرا در مصراع دوم می گوید «زبند ریش و سبلت درگذشتند» یعنی خود را ازقید و بند ریش و سبلت آزاد کردند و آنرا تراشیدند بنابر این هشتن را بمعنی ترک کردن موی یا تراشیدن آن بکاربرده است.

**ب ۸۸٦ اُستره و مقراض**

استره و مقراض بمعنی قیچی آلتی فلزی است که با آن پارچه و کاغذ می برند و موی سر را نیز با آن می تراشندو کوتاه می کنند و کنایه از تراشیدن نیزآمده است اُستره بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت، آلتی است که بدان سرتراشند و بعربی موسی گویند (برهان قاطع)

**ص ۷۱ پرسه زدن:**

مخفف پارسه است که گدایی باشد (برهان) رفتن گدایان

هـــوایْ پـــرسهٔ بازار همتت دارد  سحاب ازآن بکف خود همی کشد اذیال
(لغت نامه)

پرسه زدن: گـردش درو یشان بـرای سؤال. رفتـن مرید پیری بدستوری پیر در بازارها و کـو یـهـا چون گـدایـان بـا خـوانـدن اشعار و دیگر اعمال گدایان برای کشتن خلق کبر و عجب...

(لغت نامه)

**ب ۹۰۹ که چون آن چار درو یش مجرّد**

ظاهراً منظور ازین چهار درو یش: سیتد جمال الدین ساوی، جلال درگزینی، محمد بلخی و شیخ ابوبکر صفاهانی است.

**ب ۹۱٤ ابوبکر صفاهانی چهل روز...**

در بـاب چهل و چهله (چله) در کتب صوفیه سخن بسیار رفته است: عبّادی صاحب التّـصـفـیـه می نو یسد: پس اول صوفیان آدم علیه السلام بود چون حق تعالی و یرا ازمیان خـاک بیـرون آورد و بـاجـتبا و اصطفا برگزید و رقم خلافت بر وی کشید او میان مکّه و طایف چهـلـه‌ای بـداشـت کـه مـریـد را در بدو ارادت چهله فرمایند، خَمَّرَ طینةَ آدم بیده اربـعـیـن صباحاً و مصطفی علیه الصلوة والسلام گفته: من اخلص لله اربعینَ صباحاً اَظْهَرَ اللهُ ینابیعَ الحکمة من قلبه علی لسانه

آدم چون چهـلـهٔ تجرید بداشت حق تعالی مایدهٔ روح بوی داد و چراغ عقل در دل وی برافروخت ونورحکمت ازدل بزفان آورد (التصفیه/ ٢٦ــ٢٧)

از خـبـر رسول عـلـیـه الـصـلـوة و الـسلام: مَن اَخْلَصَ لِلهِ اَرْبَعینَ تبتّل وانقطاع موسی عـلـیه‌السلام با حق تعالی آنجا که گفت: وَ واعَدْ ناموسی ثلثینَ اربعین لَیْلَةً حق تعالی با مـوسـی وعدهٔ مکالمت کرد و آن را میعادی و میقاتی تعیین فرمود. اول گفت سی شبانروز روزه دار،وآخرده‌روز دیـگر برآن اضافه فرمود تا چهل تمام شد. موسی در آن مدت طعام و شـراب نـخـورد و بـتـعـبّد حق تعالیٰ مشغول بود تا مستعد مکالمت الهی شد (... مصباح الهدایة/ ١٦١)

سـیـوطی ایـن روایـت را: مـن اخلص لله اربعین یوماً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبِهِ علی لسانِهِ (جامع صغیر ١٤٣/٢، عوارف المعارف ١٢١) مولوی گو ید:

آن ینابیع الحکم همچون فرات  ازدهان اوروان از بی جهـــات

استاد فروزانفر نوشته اند: تعبیر ینابیع الحکم مأخوذ است از روایت مذکور که مبنای کار صوفیان است در چله نشینی و اربعییات (رک: حلیة الاولیا ۱۸۹/۵؛ احادیث مثنوی؛ کتاب الانسان الکامل، در بیان شرایط چلّه /۱۰۴ــ۱۰۵)

**ب ۱۰۹۴ دوتیغ و سنگ پلاسی بسته باشد**

تیغ عبارت بوده است از وسیله ای (= تیغ سلمانی) که قلندرلن همواره برای تراشیدن مویهای خود همراه داشته اند. در داستان ابن بطوطه می خوانیم که سید جمال چون گرفتار نیرنگ زنی می شود به خلوت می رود و با تیغی که بهمراه دارد موی سر و روی و ابروی خود را می سترد (رک: سفرنامه ابن بطوطه) قلندران و عیاران واهل فتوت همواره با خود نوعی تیغ (= اسلحه) حمل می کنند.

سنگ (= تیغ تیز کن) هم ظاهراً نوعی سنگ خاص بوده است که قلندران با آن تیغ خود راتیز می کرده اند. تیغ و سنگ ازاشیائی بوده است که قلندر همیشه و همه جا با خود داشته است. مُهر نیز چیزی بوده است که قلندر با خود داشته است: میانش بود سنگ و تیغ با مُهر (ب/ ۱۱۱) شاید این مُهر نوعی خاتم و انگشتری است و در واقع نشانه ای است از خاتم سلیمانی...!

**ب ۱۰۷۸ مراد اوفراغت وانگهی حال نبودش طاقت اقوال و احوال**

احوال جمع حال است و در لغت بمعنای تحول از حالتی به حالت دیگر آمده است. در اصطلاح سالکان حال معنائی است که وارد برقلب می شود و بدون تعهد و قصد و بدون اکتساب و اجتلاب و آن معنی ازقبیل: طرب، حزن،قبض، شوق، انزعاج هیبت و غیره است در اصطلاحات صوفیه است که احوال کیفیّت فیض است که ازمبدأ عالی برذل سالک عارف فرود آید و سریع الزوال باشد و قرار نگیرد (فرهنگ مصطلحات عرفاء /۱۷)

ابوالقاسم قشیری گوید: احوال مواهب اند و مقامات مکاسب و احوال حاصل می شوند بدون وجود و مقامات ببذل مجهود و صاحب مقام در مقام جای گیرد و صاحب حال از حال خود بگذرد و ارتقا یابد. ذاالنون را پرسیدند ازعارف گفت اینجا بود و بشد. پیران گفته اند حال چون برقی بود اگر بایستد نه حال بود حدیث نفس بود (ترجمهٔ رسالهٔ قشریه/ ۹۲)

قال الشیخ رحمه الله و امّا معنی الاحوال فهو مایحّل بالقلوب اوتحّل به القلوب من صفاء

الأذکار، وقد حُکی عن الجنید رحمه الله انّه قال الحال نازلة تنزل بالقلوب فلا تدوم (کتاب اللمع فی التصوف ٤۲)

**ب ۱۱۰٦ پلاس**

پلاس: پشمینهٔ ستبرکه درو یشان پوشند. نوعی جامه های کم بها، گلیم درشت و ستبر. گلیم بد. بمعنی جوالق نیز بکار رفته است. صاحب قاموس می نو یسد: گلیم: پارچهٔ زبر و درشتی است که از موی بز یا شتر بافته می شود و در قدیم الایام از برای جوال مستعمل بود و چون کسی را ماتم و حزن فوق العاده واقع می شد لباس از پلاس می کرد وگاهی عوض عبا استعمال می شد. و چون آن حزن و اندوه برطرف می شد و خبر خوشحالی می شنیدند پلاس را از خود دور انداخته بلباس رسمی ملبّس می شدند (قاموس کتاب مقدس ۲۳٤ــ۲۳۵)

**ب ۱۱۰۱ میزر**

مئزر بفتح اوّل بر وزن قیصر، دستار و مندیلی را گو یند که برسر بندند (برهان قاطع) اصل آن عربی مئزر بکسر حرف اول و فتح حرف سوم بمعنی ازار و چادر (اقرب الموارد) مئزر گاه بمعنی رو پوش و زیر شلوار و ردا بکار رفته است (رک: فرهنگ البسه /٤۰ تا ٤)درکتب فارسی غالباًبمعنی نوعی دستاراست:یکی بیامد که تراچیزی بمن بایددادو چیزی نداشت که بدو دادی، میزری برمیان داشت ازمیان بازکرد و بدو داد (مفتاح النجات /۱۰٤) من همچنان بامیزری درمیان باشیخ برفتم (اسرار التوحید /۱۸۵) بی حرمتی بیامد و بند و بند میزر بگشاد و آب برمن ریخت (کشف الاسرارج ٤۱۸/۷) این غلام را دستار داری داد که چون دست بشستن دستار روی بدو دادی تا دست تر خشک کردی روزی امیر دست پاک همی کرد و بدین غلام همی نگریست بعد از آن که دستخشک کرده بود در آن میزر دست مالید (قابوس نامه/ ۸۳)

**ب ۱۱۱۱ طُهر**

طُهر در لغت بمعنی پاک شدن از حیض و ایّام پاکی آمده است (منتهی الارب، آنندراج) امّا در اینجا بمعنی پاک و مطّهر بکار رفته است.

**ب ۱۱۳۲ جوالق...**

جوالق یا جولق یا جولخ نوعی از بافتهٔ پشمینه باشد که ازآن خرجین سازند و مردم فقیر و درویش و قلندران هم پوشند (برهان قاطع) لباس موین و خشن از جنس جوال را گویند. گاهی این لباس مرکب بوده است از پاره‌ها و تکه‌ها به رنگهای مختلف که آنرا «دلق یا دلق مرقّع» می گفته‌اند. استاد فروزانفر می نویسد: اولین کسی که اینگونه لباس (لباس موینه شبیه جوال) پوشید شخصی بود به نام الشیخ محمد البلخی که او جانشین جلال الدین درگزینی و او خلیفهٔ جمال الدین محمدبن یونس ساوجی بود که وی موی سر و صورت خویش را می تراشیدودلق موین می پوشید و شیخ محمد بلخی لباسی موین و کلفت برتن می کرد و این امر سنّت و روشی برای قلندریه گشت (رک: شرح مثنوی شریف ج ۱۲۶/۱ـ ۱۲۷) جوالق در این کتاب همواره بمعنی مفرد بکار رفته است وعبارت است از لباس موین که چگونگی درست کردن و تهیهٔ آنرا ازموی بز خطیب فارسی بطور مفصل بیان کرده است.

**ب ۱۱۳۲... که رنگ خودکشان آنست والحق**

خودکشی: زیاده از حدّ مقدور و حوصلهٔ خود سامان ضیافت و مهمانداری دادن (آنندراج) در اینجاخودکشان یعنی زیاده از حدّ مقدور و حوصله خوب و زیبا وشایسته بودن آمده است می خواهد بگوید رنگ جوالق الحق رنگی شایسته و خوب و درحد اعلی زیبا و زیبده است.

**ب ۱۱۶۰ خشین**

خشین: (= خشی، خشینه) کبود رنگ و تیره (آنندراج) دراینجا خشین بمعنی خشن و ضخیم و زبر و ناهموار است که تن را بیازارد و طاقت را بیفزاید در جاهای دیگر برای جوالق صفت محکم و سنگین می آورد.

**ب ۱۱۷۶ یکی باشد محرّف بسته درهم**

محرّف در لغت بمعنی تحریف شده و برگردانیده از اصل آمده است (آنندراج، فرهنگ فارسی) و در اینجا بمعنی کج و ناميزان و ناهماهنگ و درهم برهم بکار رفته است و در واقع می خواهد خشونت و ناهمواری جوالق را بیان کند.

**ص ۸۳ القناعـةُ کنزٌ لا تخفـی** (احادیث مثنوی /۲۲) حدیث نبوی بدین صورت

است: القناعة لاينفدُ وكنزٌ لايفنى و در نهج البلاغه آمده است: القناعة مالٌ لاينفدُ (نهج البلاغه /۱۱۰۳) عليكم بالقناعة فانّ القناعة مال لاينفد (نهج الفصاحه /٤۱۹ــ ٤۲۰) در حديث آمده است بروايت جابر رضى الله عنه از رسول صلى الله عليه و سلّم كه: القناعة مالٌ لاينفدُ (مصباح الهداية /۳۵۰)

**ص ٨٤ عزّمَن قنع و ذلّ من طمع** (مجمع البحرين مادهٔ قنع)

**ص ۵۷ التعظيم لأمرالله و الشّفقة على خلق الله.** اين عبارت در كشف الحقايق (ص ۲٦) و چهار مقالهٔ نظامى عروضى (ماهيّت دبيرى /٤۱) و مفتاح النجات (ص ٦۱) آمده است. آقاى احمد مهدوى دامغانى نوشته اند: اين ضعيف با فحص بليغى كه در كتب حديثى كه در دسترس داشت نمود حديثى با اين الفاظ نيافت. ايشان احتمال داده اند كه اين عبارت از كلمات ابوبكر شبلى عارف نامدار بزرگوار باشد(رك: تعليقات و حواشى كشف الحقايق /۳۱۳)

**ص ٨٤ النَّدمُ توبةٌ**

پيغمبر گفت (عم) الندمُ توبة. پشيمانى توبه باشد و اين لفظى است كه شرايط توبه بجمله اندرين مودع است (كشف المحجوب/۳۷۹) و آتش ندامت در خرمن معاملهٔ او زند، تا آنچ بسالهاى فراوان ازو بخواست سوخت آتش ندامت بيک نفس بسوزد و او را از رحم مادر هوا كه هاويه صفت بود بزايد كه الندمُ توبةٌ (مرصاد العباد/ ۳۵۵) و توبت كردن مهم‌تر و نهايت توبه حفظ دل است و بدايت توبه به قول زبان قال عليه السلام الندمُ توبة (التصفيه/ ۵٤) رجوع شود به روضة المذنبين ص ٦۷/ س ٤ و مجمع البحرين مادهٔ «ند» و سفينة البحار جزو ۲ ص ۱۲۷.

**ص ٨٦، اَعْدىٰ عَدوِکَ نَفْسُکَ آلتى بينَ جَنْبَيک**

اين حديث نبوى به همين صورت در كنوزالحقائق (حاشيهٔ جامع صغير ۱/٤۰) آمده است. نظير آنچه از اميرالمؤمنين على (ع) روايت شده است. الله الله من الجهاد للانفس فهى اعدى العدوّلكم (احاديث مثنوى /۹) دشمنترين دشمنان تونفس تست در ميان دو پهلوى تو. پس چون معرفت آن حاصل آمد وجود آنرا به رياضت بدست توان آورد (كشف المحجوب/ ۲٦۰) اما نفس قوت هوا را خواهند كه شهوت و غضب و ريا و تكبر و جفا و

دیگر آفات از لوازم اوست و نفس درین روح همچون دشمن است در نفس دوستی که از دوستی همه صلاح طلبند و از دشمن همه فساد خواهد و نفس را دشمن خوانده است که اَعدی عدوّک نفسک التی بین جنبیک و یوسف صدیق علیه‌السلام بدین نفس اشارت کرده است که ومَابرّیٔ نفسی انّ النفس الامارّةُ بالسو (التصفیه /۱۸۸)

### ص ۶۰ یا عیسی تجوّع تَرَنی تجرّد تصل الّی

این عبارت از احادیث نبوی است نه قرآن کریم و اصل آن چنانکه در مرصادالعباد آمده است چنین است: قال‌النبّی صلی الله علیه و سلّم «اوحی الله تعالی الی عیسی و قال تجوّع ترنی تجرّدتصل الیَّ (مرصاد العباد باب سیم فصل بیستم/ ۳۳۰)

### ب ۱۳۰۵ تولّی

تولی (= تولّا) بفتح تا و واو و تشدید و فتح لام، دوستی داشتن با کسی (تاج العروس) محبت و دوستی و بقصد عزم کارکردن (لطایف) دوست داشتن اگرچه برای این معنی «تولی» بیای تحتانی است لیکن فارسیان به تصرف بالف خوانند. چنانکه تمنی را تمنا گویند (غیاث اللغات، فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۳/۲۱۰ــ ۲۱۱) دوستی کردن، ولی قراردادن، ولایت دادن، کاری را بعهده گرفتن، دوستی و محبت. «امتان انبیا را متابعت نمایند و مریدان به پیران صادق و مشفق تولّی کنند تا نجات یابند (التصفیه/ ۴۰)

### ب ۱۳۰۸ حمیّت

حمیّت: مردانگی، غیرت و استواری در هر چیز در اخلاق ناصری آمده است: «امّا حمیّت آن بود که در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آن واجب بود، تهاون ننماید (اخلاق ناصری/ ۱۱۳)

**ب ۱۳۴۸** مصراع دوم این بیت در اصل بدین صورت بوده است: بدان سلطانی آقاف کردن» البته «آقاف کردن» معنی درستی ندارد و می توان عبارت «آفاق کردن» را بجای آن قرار داد که آنهم خالی از اشکال نیست. مصحح در اینجا بجای «آقاف» کلمهٔ «درو یش» را گذاشته است که هم عیب قافیه را می پوشاند و هم تا حدّی به معنی نزدیک می شود.

**ص ۹۰ بعلبک:** بعلبک: شهری است کوچک در لبنان شرقی بردامنه جبل الشرقی به فاصلهٔ ٦٤ کیلومتری شمال شرقی دمشق. شهرت این شهر بعلت وجود آثار و خرابه های باستانی آن است. در این شهر که یونانیان آنرا هلیو پولیس می گفتند دو معبد عظیم یکی معبد ژو پیتر و دیگر معبد باکوس وجود داشته است. ازمعبد ژو پیتر جز ستونهای ششگانه باقی نمانده است اما معبد باکوس نسبتاً سالم مانده و حجاریهای زیبایی دارد. بعلبک در دوره یولیوس مهاجرنشین رومی شد و در زمان قسطفطین معابد آنرا به کلیسا تبدیل کردند. در سال ١٦ هـ.ق مسلمانان آنرا تصرف کردند و در دوره اموی و عباسی جز قلمرو اسلام بود. در دوره جنگهای صلیبی چندی بدست ایوبیان افتاد سپس به تصرف مغول درآمد. درسال ۱۷۵۹ این شهر براثر زلزله و یران شد و درسال ۱۹۲۲ سلطان سلیم اول عثمانی آنرا تصرف کرد سپس جز مستعمرات فرانسه درآمد و اینک از شهرهای لبنان است. بنابه روایات قدیم «بعل» نام بت (خدای خورشید) و «بک» نام قدیمی شهر بوده است (رک: معجم البلدان ج ۲۲٦/۲ ــ۲۲۷؛ آثار البلاد/ ۱۵٦؛ قاموس کتاب مقدس /۱۸۱ــ۱۸۲؛ دایرةالمعارف فارسی ج ۴۳۳/۱ با المنجد و لغت نامه دهخدا)

**ب ۱٤٤۱ برآوردش تمام و غزل آن کرد**

غَزْل: بالفتح بمعنی رشته و رشتن (آنندراج) رشتن، ریسیدن (فرهنگ فارسی) غزل کردن استعمال نادری است

**ب ۱٤۹۱ که کردست سیّد ما سکّه منشق**

منشق: شکافته شده و دریده (ناظم الاطبا) شکافته، چاک، دو پاره، پاره (لغت نامه) یعنی سید جمال ساوی سیّد ما خرق سنت کرده و شیوه ای تازه بوجود آورده است.

**ب ۱٤۹۸ لق لق**

لق لق (= لغ لغ) آواز از سویی به سویی رفتن، چنانکه هندوانه ای فاسد هنگامی که آنرا حرکت دهند؛ وآواز آب در شکم یا آواز آب در مشک چون آنرا بجنبانند (لغت نامه، فرهنگ فارسی)

**ب ۱۵۰٤ لنگر**

لنگر: جائی را گویند که درآنجا همه روزه طعام بمردم دهند (جهانگیری) جایی

که آنجا طعام به فقرا دهند (غیاث) خانقاه. محل اجتماع یا خوردنگاه صوفیان. جائی که هر روز از آنجا بمردم طعام برسد: لنگر شیخ جام، لنگر شاه قاسم انوار، لنگر غیاثیه لنگر باباخاکی، لنگر شیخ زاده بایزید (لغت نامه) لنگر از اصطلاحات خاص قلندران است. یکی را از اصحاب به لنگر قلندران بخدمت عارف صمدانی شیخ ابو بکر جولقی نیکساری فرستادند (مناقب العارفین ج ۲/ ۵۹۶)

مو آن رندم که نامم بی قلندر نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گد گیتی چوشوآید بخشتان وانهم سر(باباطاهر)

ص ۹۷ **دمیاط:** شهریست در مصر، واقع برساحل شعبهٔ شرقی نیل و ۵۳۶۲۰ تن سکنه دارد. این شهر را صلبیان در سال ۱۲۴۹ میلادی محاصره و فتح کردند و سپس ملک الکامل آنرا از ایشان باز گرفت. (رک: معجم البلدان ج ۲/ ۴۷۳؛ آثار البلاد و اخبار العباد/ ۱۹۳، ۱۹۴؛ سفرنامهٔ ابن بطوطه ج ۱/ ۲۴ــ ۲۵)

**ب ۱۵۸۰ لت زدن**

لت: بفتح اول و سکون تای مثناة فوقانی بمعنی کتک زدن و پهلو زدن و صدمه زدن (آنندراج)

**ص ۱۰۰ اکثر[ من ذکر] هادم اللّذات**

اصل این حدیث نبوی چنین است: اکثروا ذِکْرَهادمِ اللذات الموت (جامع صغیر ج ۱/ ۵۲ به نقل از کلیات شمس جلد ۳ ص ۴۸)... و بدین سبب که یادکرد مرگ فضلی بزرگست، که رسول ــ صلوات الله علیه ــ گفت: اکثروا مِن ذکر هادم اللّذات ای کسانی که بلذت دنیا مشغولید یاد کنید از آنکه همهٔ لذتها را غارت کند (کیمیای سعادت /۸۶۲) در المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث در دو جا بدین صورت آمده است: أکثروا، لواکثرتم ذکر هاذم اللذات (المعجم المفهرس)قسمت دیگر حدیث در نهج الفصاحه چنین آمده است: کُن فی الدنیا کانک غریبٌ اوعابرُ سبیلٍ وعُدْنفسکَ من اصحاب القبور (نهج الفصاحه /۴۶۲ــ ۴۶۳)

**ص ۱۰۱ اذا تحیّرتم فی [الامور] ماستعینوافی اهل القبور**

برای یافتن مضامینی نظیر مضمون بالا رجوع کنید به کتاب شرح الصدور بشرح حال

الموتی و القبور تألیف شیخ عبدالرحمن المشهور به جلال الدین السیوطی چاپ مصر ۱۳۰۹ ه.ق بابُ مایعین علی ذکر الموت صفحه ۹

**ص ۱۰۱ مَن صمت نجا...**

سیوطی در جامع صغیر ۱۵۹/۲ و مناوی در کنوزالحایق آنرا آورده است (رک: تحلیقات التصفیه /۲۳۶؛ احادیث مثنوی /۲۱۹) ششم دوام سکوت است، باید که با هیچ کس سخن نگوید مگر با شیخ که واقعه بر رای او عرضه دارد بقدر ضرورت، باقی «مَن صمتَ نجا» برخواند و بغیر ذکر زفان نجنباند (مرصاد العباد باب سیم فصل پانزدهم /۲۸۴) قسمت دوم حدیث در مصباح الهدایة بدین صورت آمده است: السلامة عشرةُ اجزا تسعة فی الصمت و واحدٌ فی العزلة (مصباح الهدایة /۲۳۵)

**ص ۱۰۲ قال إنّکم سَتَرَوْنَ رَبَّکُم کماتَرَوْنَ القَمرلیلةَ البدرو عنه یَحْشَرُ الانسانُ یوم القیامة** (احادیث مثنوی /۱۸۶) در جامع صغیر آمده است: عن اسید بن حضیر عن انس: انّکم سترون ربّکم کما ترون هذا القمر ولا تضامون فی رو یته فاَن استطعتم ان لا تغلبوا علی صلاة قبل طلوع الشمس و صلاة قبل غروبها فافعلوا (جامع صغیر ص ۸۴—۸۵) قال النبی صلی الله علیه و سلّم: انکم سترون ربکم کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رو یته (خلاصه شرح تعرّف /۸۵) إنکم سَتَرون ربّکم کماترون هذا القَمَر (المعجم المفهرس ج ۲۰۳/۲)

**ص ۱۰۳ لایَرحم اللهُ مَنْ لایرحَمُ الناسَ** (احادیث مثنوی /۷؛ المعجم المفهرس ج ۲/ ۲۳۶) بدین شکل نیز آمده است: من لایَرحم لایُرحم (المُعجم المفهرس ۲۳۶/۲)

# فهرست ها

# فهرست آیات و احادیثی که در متن آمده است

# لغات و ترکیبات واصطلاحات

# فهرست اعلام متن

# فهرست مآخذ


ــ **آثار البلاد و اخبار العباد**: تصنیف زکریا بن محمّد بن محمود القزوینی، چاپ بیروت، ۱۳۸۰ هـ. ۱۹۶۰ م

ــ **آیین قلندری**: مجلهٔ ارمغان، ۳۹ (۱۳۴۹) و ۴۰ (۱۳۵۰)، مرتضی صرّاف

ــ **احادیث مثنوی**: به جمع و تدوین بدیع الزمان فروزانفر، از انتشارات دانشگاه تهران، بهمن ۱۳۳۴

ــ **احیاء علوم الدین**: تصنیف امام ابوحامد محمّد بن محمّد الغزّالی در پنج جلد چاپ مصر (ترجمهٔ فارسی به قلم حسین خدیوجم از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران)

ــ **اخلاق ناصری**: نوشتهٔ خواجه نصیرالدین طوسی، به تصحیح و تنقیح مجتبی مینوی ــ علیرضا حیدری، چاپ دوم، ۱۳۶۰ تهران

ــ **ارزش میراث صوفیه**: تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب چاپ سوم، ۱۳۵۳

ــ **اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید**: تألیف محمدبن منوّر بن ابی سعدبن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی، به اهتمام دکتر ذبیح الله صفا، چاپ سوم ۱۳۵۴

ــ **الأعلام**: تألیف خیرالّدین زرکلی، چاپ مصر ۱۳۷۳ــ۱۳۷۸ هـ.ق

ــ **اقرب الموارد فی فصح العربیة والشوارد**: تألیف سعید الخوری الشّرتونی اللبنانی در دو جلد، بیروت ۱۸۸۹ م

ــ **امثال و حکم**: تألیف علی اکبر دهخدا، در چهار جلد، چاپ سوم ۱۳۵۲

ــ **انس التائبین وصراط الله المبین (جلد اول)**: تصنیف احمد جام نامقی معروف به «ژنده پیل» باتصحیح و تحشیهٔ دکتر علی فاضل، ازانتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰

ــ **برهان قاطع**: تألیف محمد حسین برهان تبریزی، تصحیح دکتر محمد معین در پنج جلد، چاپ دوم تهران، ۱۳۴۲

ــ **بستان السیاحة:** تألیف حاجی زین‌الدّین شیروانی، طبع سنگی، طهران ۱۳۱۵ هـ.ق
ــ **بوستان سعدی (سعدی‌نامه)** توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، ازانتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، تهران ۱۳۵۹
ــ **تاج العروس من جواهر القاموس:** سید محمد مرتضی حسینی واسطی، طبع اول، مصر، ۱۳۰۶ هـ.ق
ــ **تاریخ ادبیات در ایران:** تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد دوم، تهران، ۱۳۳۶
ــ **تاریخ تصوّف در اسلام و تطوّرات و تحولات مختلفه آن از صدر اسلام تا عصر حافظ** (جلد دوم از کتاب بحث در آثار و افکار و احوال حافظ): تألیف دکتر قاسم غنی، طهران، ۱۳۲۲
ــ **تاریخ فرشته:** تألیف ملا محمّد قاسم هندوشاه بن غلامعلی استرآبادی، چاپ سنگی دو جلد در یک مجلد، چاپ هند
ــ **تحلیل اشعار ناصرخسرو:** تألیف دکتر مهدی محقق، دانشگاه تهران، ۱۳۴۴
ــ **تذکرة الاولیاء:** شیخ فریدالدین عطارنیشابوري، در دو جلد با مقدمه میرزا محمّدخان، قزوینی از روی چاپ نیکلسون، تهران ۱۳۳۶ چاپ سوم
ــ **ترجمهٔ رسالهٔ قشریه:** با تصحیحات و استدراکات بدیع‌الزمان فروزانفر چاپ دوم ۱۳۶۱، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی
**ترک الاطناب فی شرح الشهاب یا مختصر فصل الخطاب:** به کوشش محمد شیروانی، ۱۳۴۳ چاپ دانشگاه تهران
ــ **التصفیه فی احوال المتصوفه «صوفی نامه»:** تألیف قطب‌الدین ابوالمظّفر منصور بن اردشیر العبّادی به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷
ــ **تعریفات جرجانی:** علی بن محمد شریف جرجانی، بیروت ۱۹۶۹
ــ **تقویم البُلدان** تألیف ابوالفداءترجمهٔ عبدالمحمد آیتی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹
ــ **الجامع الصغیر فی احادیث البشیر و النذیر:** تألیف جلال‌الدین عبدالرحمن بن ابی بکر السیوطی، در دو جزء، چاپ مصر ۱۳۲۱ هـ.ق
ــ **جامع العلوم یا حدائق الانوار فی حقائق الاسرار معروف به کتاب ستینی:** تألیف امام فخرالدین محمدبن عمررازی با مقدمه و فهارس به کوشش محمد حسین تسبیحی، تهران ۱۳۴۶
ــ **جستجو در تصوف ایران:** تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، چاپ اول، ۱۳۵۸
ــ **چهار مقاله:** تألیف احمدبن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی به سعی و اهتمام محمد قزوینی با تصحیح مجدد و شرح لغات و عبارات و توضیح به کوشش دکتر محمد معین، تهران ۱۳۳۳ انتشارات زوار

ـــ **حلية الاولياء و طبقات الأصفياء**: تأليف حافظ ابونعيم احمدبن عبدالله الاصفهانی، طبع مصر در ده جلد ۱۳۵۲ــ۱۳۵۷ هـ.ق

ـــ **الخطط المقريزيه**: تأليف تقي الدين ابوالعبّاس احمدبن علی بن عبدالقادر بن محمّد المعروف با المقریزی، مصر ۱۳۲۴ــ۱۳۲۶ ق ٤ جلد در ۲ مجلد

ـــ **خلاصهٔ شرح تعرّف**: به تصحیح دکتر احمد علی رجائی «براساس نسخهٔ منحصر به فرد مورّخ ۷۱۳ هجری» از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹

ـــ خلاصهٔ مثنوی به انتخاب و انضمام تعلیقات و حواشی: نگارش بدیع الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۲۱

ـــ **دایرة المعارف اسلام (انگلیسی)**

*Shorter Encyclopaedia of Islam. By. H. A. R. Gibb and J. H. Kramers, Leiden, 1953.*

ـــ **دایرة المعارف فارسی**: به سر پرستی غلامحسین مصاحب، دوجلد: جلد اول (ا ــ س) ز ۱۳٤۵ جلد دوم (ش ــ ل) ۱۳۵٦ از انتشارات سازمان حبیبی (فرانکلین)

ـــ **دربارهٔ فرقهٔ قلندریه و قلندر نامهٔ خطیب فارسی، معنی کلمهٔ قلندر**: دکتر سعدالدین کجاترک *Dogu Dilleri il Gilt — 1. Sayi 1971.*

ـــ **دیوان استاد منوچهری دامغانی**: به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۸

ـــ **دیوان انوری**: به تصحیح مدّرس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳٤۷

ـــ **دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی**: به سَعی و اهتمام مدّرس رضوی استاد دانشگاه

ـــ **دیوان حکیم فرّخی سیستانی**: به کوشش دکتر محمّد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۵

ـــ **دیوان خواجه شمس الدین محمّد حافظ شیرازی**: به اهتمام محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی کتابخانه زوّار

ـــ **دیوان ناصرخسرو قبادیانی**: ابومعین حمیدالدین ناصرخسرو، به تصحیح تقوی، دهخدا و مینوی با مقدمه به قلم حسن تقی زاده تهران ۱۳۰٤ــ ۱۳۰۷ و نیز دیوان ناصرخسرو جلد اول به تصحیح و اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقّق، تهران ۱۳۵۷

ـــ **رسالهٔ عشق و عقل (معیار الصدق فی مصداق العشق)**: تألیف نجم الدین رازی به اهتمام دکتر تقی تفضّلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳٤۵

**روضة المذنبین و جنة المشتاقین**: تصنیف شیخ الاسلام ابونصر احمدجام نامقی معروف به «ژنده پیل» با مقابله و تصحیح و مقدمه و توضیح دکتر علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

ــ **سفینة البحار و مدینة الحکم و الا ثار:** تألیف حاج شیخ عبّاس قمی، از انتشارات کتابخانهٔ سنائی (در دو جزو)
ــ **شرح شطحیّات شیخ روزبهان بقلی شیرازی:** به تصحیح هانری کربن، تهران انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳٤٤
ــ **شرح گلشن راز:** شیخ محمّد لاهیجی به اهتمام و مقدمهٔ کیوان سمیعی، طهران ۱۳۳۷
ــ **شرح مثنوی شریف:** تألیف بدیع الزمان فروزانفر، ۳ جلد، از انتشارات دانشگاه تهران
ــ **شرح منازل السائرین:** کمال الدین عبدالرّزاق کاشانی (بدنبال متن و در حواشی) کتاب النصوص صدرالدین قونیوی و کتاب اصطلاحات الصوفیه عبدالرّزاق کاشانی و کتاب مکوک قونیوی آمده است. این کتاب در سال ۱۳۲۵ هـ.ق بسعی ابراهیم لاریجانی طبع و در سال ۱۳٥٤ توسط حامد ربّانی تکثیر و منتشر شده است.
ــ **طبقات الصوفیه** لأبی عبدالرحمن السُلمی بتحقیق نورالدین سدیبه، چاپ مصر، ۱۳۷۲ــ۱۹٥۳
ــ **طبقات الکبری** لأبن سعد (در هشت جلد) المجلد الثالث بیروت ۱۳۷۷ هـ. ۱۹٥۷ م
ــ **طرائق الحقایق:** تألیف محمد معصوم شیرازی «معصوم علیشاه» با تصحیح دکتر محمد جعفر محجوب، تهران دو جلد
ــ **عبهرالعاشقین:** تصنیف شیخ روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمهٔ هنری کربین و محمّد معین، تهران، انستیتو ایران و فرانسه ۱۹٥۸ــ۱۳۳۷
ــ **عوارف المعارف:** الشیخ شهاب الدین عمر بن عبدالله السهروردی، قاهرة ۱۹۳۹
ــ **غیاث اللغات:** غیاث الدین رامپوری، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران انتشارات معرفت
ــ **فرهنگ آنندراج:** تألیف محمد پادشاه متخلص به «شاد» زیر نظر محمد دبیرسیاقی در هفت جلد تهران ۱۳۳٥
ــ **فرهنگ اشعار حافظ:** (جلد اول شرح مصطلحات صوفیه در دیوان حافظ)، دکتر احمد علی رجائی، تهران ۱۳٤۰
ــ **فرهنگ البسهٔ مسلمانان:** تألیف دُزی *Dozy* ترجمهٔ حسینعلی هروی، ۱۳٤٥ انتشارات دانشگاه تهران
ــ **فرهنگ علوم عقلی:** دکتر سید جعفر سجادی، تهران ۱۳٤۰
ــ **فرهنگ فارسی:** تألیف دکتر محمد معین ٤ جلد (دو جلد اعلام) تهران، چاپ دوم۱۳٥۳
ــ **فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات مثنوی:** گردآورنده دکتر سید صادق گوهرین چاپ دانشگاه تهران در ٥ جلد
ــ **فرهنگ مصطلحات عرفاء و متصوفه:** تألیف دکتر سید جعفر سجادی، تهران ۱۳۳۹

ــ **فرهنگ نفیسی:** دکتر علی اکبر ناظم الاطبا به اهتمام سعید نفیسی ۵ مجلد تهران ۱۳۱۷ــ۱۳۳٤
ــ **فیه مافیه:** از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران، انتشارات امیرکبیر چاپ چهارم، ۱۳۶۰
ــ **قابوس نامه:** تألیف عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار به اهتمام و تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳٤۵
ــ **قاموس کتاب مقدس:** ترجمه وتألیف مسترهاکس امریکائی، ساکن همدان، چاپ مطبعهٔ امریکائی بیروت ۱۹۲۸
ــ **قرآن مجید (با کشف الآیات):** به خط طاهر خوشنویس، تهران ۱۳۲۸
ــ **قصص الانبیاء:** تألیف ابواسحق ابراهیم بن منصور بن خلف النیشابوری، به اهتمام حبیب یغمائی، بنگاه ترجمه ونشر کتاب، چاپ دوم، ۱۳۵۹
ــ **کتاب الانسان الکامل:** تصنیف عزیزالّدین نسفی، به تصحیح و مقدمهٔ ماریژان ماله، گنجینهٔ نوشته های ایرانی ،تهران ۱۹۶۲ــ۱۳٤۱
ــ **کتاب اللُمَع فی التصوف:** تألیف ابونصر عبدالله بن علی السراج الطوسی، به تصحیح رنولد ألن نیکلسون، لیدن ۱۹۱٤
ــ **کشّاف اصطلاحات الفنون:** تألیف الشیخ محمد اعلی بن علی تهانوی، دو جلد، طبع کلکته ۱۸۶۲
ــ **کشف الأسرار وعدة الأبرار:** ابوالفضل رشیدالدین میبدی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، ده جلد، از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۲ــ۱۳۳۹
ــ **کشف الحقائق:** تألیف شیخ عبدالعزیز بن محمد نسفی باهتمام و تعلیق دکتر احمد مهدوی دامغانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم ۱۳۵۹
ــ **کشف المحجوب:** ابوالحسن بن علی بن عثمان بن ابی علی جلاّلی هجویری، از روی متن تصحیح شده و النتین ژوکوفسکی، به اهتمام محمّد عباسی، تهران ۱۳۳۶
ــ **کلیات شمس یا دیوان کبیر:** جلال الدین محمّد مولوی، با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، جلد هفتم (فرهنگ نوادر لغات) چاپ امیرکبیر
ــ **کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی**، به کوشش سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۶
ــ **کنوزالحقائق فی حدیث خیرالخلائق:** شیخ محمّد عبدالرؤف المناوی (بهامش الجامع الصغیر) قاهره ۱۳۲۱ هـ.ق
ــ **کیمیای سعادت:** تصنیف حجة الاسلام زین الدین ابوحامد محمّد غزّالی طوسی، به کوشش احمد

آرام، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳
ـ **گلستان سعدی:** با مقابله متن تصحیح شدهٔ فروغی و قریب و طبع روسیه به اهتمام دکتر جواد مشکور ۱۳٤٤
ـ **لسان العرب:** امام ابوالفضل جمال الدین محمدبن مکرّم معروف به «ابن منظور» بیرون ۱۹۵۵ م ۱۳۷٤ هـ. در ۱۵ جلد
ـ **لطائف الحکمة:** تألیف سراج الّدین محمود ارموی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱
ـ **لغت نامهٔ** علی اکبر دهخدا (زیر نظر دکتر محمد معین. دکتر سید جعفر شهیدی)
ـ **مجمع الامثال:** ابوالفضل احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم النیسابور المیدانی، مصر ۱۳۷۹ هـ.ق
ـ **مجمع البحرین و مطلع النیرین** (لغات غریب القران و الاحادیث): تألیف شیخ فخرالدین طریح النجفی چاپ سنگی ۱۳۱٤ هـ.ق
ـ **مرصاد العباد:** تألیف نجم الدین رازی به اهتمام دکتر محمّد امین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۲
ـ **المسند:** احمدبن محمدبن حنبل، احمد محمد شاکر، مصر ۱۳٦۸ـــ۱۳۷۵ هـ.ق
ـ **مصباح الهدایة ومفتاح الکفایة:** تألیف عزّالدین محمودبن علی کاشانی، با تصحیح و مقدمهٔ جلال الدین همائی چاپ دوم
ـ **معارف بهاولد:** مجموعهٔ مواعظ و سخنان سلطان العلما بهاءالدین محمّد بن حسین خطیبی بلخی مشهور به بهاءولد، به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر، ازانتشارات وزارت فرهنگ.
ـ **معجم البلدان:** تألیف الشیخ الامام شهاب الدین ابوعبدالله یاقوت بن عبدالله الحموی الرومی البغدادی، محمد امین خانجی چاپ مصر در ۸ جلد
ـ **المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی:** ا.ی وسینک، چاپ لیدن در ٦ جلد، ۱۹۳٦ـــ۱۹٦۷
ـ **مفتاح النجات:** تصنیف شیخ الاسلام احمد جام «ژنده پیل» با تصحیح و تحشیهٔ دکتر علی فاضل. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳٤۷
ـ **مناقب العارفین:** تألیف شمس الدین احمد افلاکی باتصحیحات تحسین تاریخی (۲ جلد) انقره ۱۹۵۹ـــ۱۹٦۱
ـ **منتهی الارب فی لغه العرب:** عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پور، تهران ۱۳۷۷ هـ.ق
ـ **نفحات الأنس من حضرات القدس:** تألیف مولانا عبدالرحمن جامی، به تصحیح و مقدمهٔ مهدی توحیدی پور، تهران ۱۳۳٦

ـ **نقد النصوص فی شرح الفصول:** عبدالرحمن بن احمد جامی، با مقدمه و تصحیح وتعلیقاتِ و یلیام چیتیک
ـ **المنجد فی اللغة والادب والعلوم:** لو یس معلوف، فردینان توتل، بیروت ١٩٥٦
ـ **نهج البلاغه:** ترجمه و شرح به قلم حاج سیّد علینقی فیض الاسلام (٦ جلد در دو مجلد)
ـ **نهج الفصاحة:** مجموعهٔ کلمات قصار حضرت رسول (ص)با ترجمهٔ فارسی، مترجم و فراهم آورنده ابوالقاسم پاینده، سازمان انتشارات جاو یدان
ـ **الوافی بالوفیات:** تألیف صلاح الدین خلیل بن ایبک الصفدی، با کوشش هلموت ریتر، ١٣٨١ هـ ـ ١٩٦٢ م.

منتشر شد:

# برگزیدهٔ مرصادالعباد

## از نجم‌الدین رازی

به انتخاب و با مقدّمه و فرهنگ لغات از دکتر محمدامین ریاحی

در میان آثار ارزندهٔ زبان و ادبیّات فارسی، مرصادالعباد نجم رازی شهرت و اهمیّت خاصی دارد. و همهٔ محققّان آن را اثری کم نظیر و درجهٔ اول و شاهکار جاو یدان شمرده‌اند.

این کتاب دائرةالمعارف تصوّف و عرفان اصیل ایرانی است، در نثر فارسی همان جایگاهی را دارد که مثنوی مولوی در شعر، و در هشت قرن اخیر هیچ شاعر و نثر نو یس صوفی ازتأثیر آن برکنار نمانده است.

دکتر محمّد امین ریاحی که پیش از این متن مرصادالعباد را تصحیح و منتشر کرده بود، اینک برگزیدهٔ مرصاد را به صورت یک کتاب جذّاب خواندنی در اختیار خوانندگان گذاشته است.

**برگزیدهٔ مرصاد** کتاب دلخواه کسانی است، که عاشق زیباییهای جاودانهٔ ادبیّات فارسی هستند، امّا گمشدهٔ خود را در چاپهای انتقادی و در میان انبوه نسخه بدلها و حواشی و تعلیقات ملال آور کمتر می یابند، و از مراجعه به متنهای اصلی خسته می شوند.

در «**برگزیدهٔ مرصاد**» اصالت سخن نجم رازی، و ترتیب اصلی فصول کتاب با دقّت و امانت کامل حفظ شده است، امّا به ملاحظهٔ ذوق و خواست و نیاز خوانندهٔ امروزی حشو و زوائد کنار رفته، و در حقیقت کتاب خواندنی جدیدی به وجود آمده است.



**برگزیدهٔ مرصاد**،سراسر سخن عشق و شوریدگی و ذوق و حال است: شعری ناب به زبانی ساده و روشن و دلنشین از قلم نجم رازی.

در سراسر آن عشق و زیبایی موج می زند. درهمان حال نکته های بدیع عرفانی و تاریخی و اجتماعی بردل خواننده می نشیند.

این کتاب گزارش خواندنی جامعی است از زندگی اجتماعی هشتصدسال پیش، و طبقات مختلف مردم آن روز از: شاهان و وزیران و مفتیان و قضات و بازرگانان و پیشه وران و دهقانان.

همراه این کتاب به خانقاهها می روید، و با زندگی روزانهٔ صوفیان وخانقاه‌نشینان از نزدیک آشنا می شوید.

در این کتاب درد و سوز مردم ایران را در مقابل کشتارها و ویرانکاریهای مغول به چشم می بینید.

انتشارات طوس آرزومند است، که با نشر آثاری از این نوع، دوستداران کتاب را با زیباییهای نوشته های کهن و ارزشهای جاودانهٔ فرهنگ اصیل مان آشناتر سازد.

**توس منتشر می کند**

طبقات الصوفیه یا مجموعهٔ تقریرات پیر هرات خواجه عبدالله انصاری صوفی و عارف نامدار قرن پنجم هجری یکی از منابع مهم و مآخذ مهم درعرفان تصوف به شمار می آید. پیر هرات در این تقریرات احوال، آراء و عقاید بیش از سیصد تن از مشایخ را بررسی، نقد، تحلیل و تفسیر کرده است و همین ویژگی کتاب او را از سائر متون عرفانی مشخص و ممتاز گردانیده است. علاوه بر آن بخش بزرگی از مناجات‌ها و دریافت‌های عارفانه و عقاید و نظرات خود او دربارهٔ مسائل عمده و اساسی تصوف نیز در این کتاب منعکس شده است و به این ترتیب طبقات الصوفیه نه تنها از نظر مطالعهٔ سیر تحول عرفان و تصوف بلکه از نظر شناخت شخصیت عرفانی و آشنائی با آراء و عقاید پیر هرات نیز اهمیّت خاص دارد.

این کتاب مقابله پنج نسخه شناخته شده در جهان درقریب به یکهزار و دو یست صفحه فهرست مطالب شانزده صفحه + مقدمه مصحح ۱۹۲ صفحه + متن ٦٦٦ صفحه + فهارس و پنجگانه ۳۰۲ صفحه) به کوشش دکتر محمد سرور مولائی تصحیح شده است و به زودی در دسترس علاقمندان عرفان و ادب قرار خواهد گرفت.